کنوز الجواهر

که گر دو بالا شمس که او را هر خورد
[illegible] کشور خورد
شاه اردو لب ادملک
[illegible] سیاه مشترو رباه
[illegible] خورد

تاریخ آداب ملفوظات الجواهر



یا الله ادرکنی [illegible]

[illegible]

٣

كتاب كنوز الجواهر
لمحمود بن محمد بن ابى
الحسن السمنانى

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

تشهد الله جل ذکره بانه لا اله الا هو

سپاس و ستایش کسی را سزاست ٭ که بر وحدتش جمله هستی گواهست

ففی کل شیء له آیة ٭ تدل علی انه واحد

بوصفش زبان را چه باید گشود ٭ که نتوان به شایسته شناسائیش بود

چو اندر ستایش خرد عاجز است ٭ درین ره به از خامشی چاره نیست

درود و صلوات فراوان و آفرین و تحیات بی

ذوات مطهره و نفوس مقدسه پاکان و اخیار و سید

و ابرار او باد لا سیما شعر

علی من تصدی منصبا ای منصب ٭ علی من تولی سوددا ای سودد

علی من ترقی حکمة ای حکمة ٭ علی من ترقی مصعدا ای مصعد

امام جمیع المرسلین مطهر ٭ رسول اله العالمین محمد

پوشیده نیست بر ارباب الباب که در دولتهای احقاب

پادشاهان سوالف و کامکاران مترادف که هر یک

دست خود در روی زمین مطلق دیده اند و جهانبانی

٤

در انقیاد اوامر و اجتناب نواهی مشاهدت کردند عنقای

شکر سلطنت بیضه تمنای الوهیت در خانه دماغ ایشان

می نهاد و دیو نخوت پادشاهی سودای حیات جاودانی

در سواد سویدای ایشان با آتش آرزو می پخت هر چند

زمانه این ندا در گوش ایشان میکرد ما للتراب

ورب الارباب مشتی خاکی چه آید از مشتی خاک

[illegible]

...نیات و اسقام شعر

رنگی و با پلنگ اجل کارزار تو ٭ آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ

چنگ اجل گرفته گریبان عمر تو ٭ تو خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ

اما چون مرغ هواجس خیال در چنگال ایشان فرخ کرده بود

و هوای نفس تخم هوس جهانداری در اراضی قرایح ایشان

پریشان داشته بر پشت باد هواخانه می ساختند

و بر روی آب روان نقش می بست بیت

ای که بر چرخ ایمنی زنهار ٭ تکیه بر آب کرده هشدار

الموت آت والنفوس نفایس • واستغر بالدیه لاجو
بر باد نهادند بنای بن و تو • بر باد بنا کجا بود پاینده
پس باجمع عقلاء عهد و زمرهٔ حکماء عصر خود که هر یک
علی الحقیقة در رویت شافی و تدبیر کافی بود از عقل
کل و راهبر روح قدس بوده اند و نفوس نقیهٔ ایشان
بتایید آسمانی موید و از فیض فضل ربانی مستفیض
ومتفق [illegible]

هر یکی عالمی علی التحقیق • از کمالات روح نفسانی
از سر علم و عقل کرده همه • کشف اسرارهای یزدانی
بدقایق همه حقایق را • کرده معلوم خود بآسانی
رازهای فلک بدانسته • مرکب بر کمال روحانی
همه معلوم علم خود کرده • هرچه در غیب هست پنهانی

فکرتهای ثاقب در کار آوردند و تدبیرهای صائب
درهم بستند اندیشهٔ دوربین بچپ و راست دوانیدند
و تامل بار بکدان بدان پیوست تا مگر ایشان از چیزی ر

نماید که موجب صحت اصلی تواند بود چنانک مشک
طریق معاودت بدان مسدود کردد و سبیل مراجعت
مشدود ماند چندانک بلطایف حیل و دقایق علم و
عمل کرد ان برامیده اند و مساعی و اجتهاد باقصی الغایة
والنهایة رسانیدند بهیچ وجه من الوجوه چیزی
دست نداد که بوسیلت آن صورت مراد چهره نمودی
یا بواسطهٔ آن عروس تمنی نقاب ارتجال کشودی الخیال
جبال والمجاد محال • ترا باید رفتن چنانک آمده

بیت

ای که بودت بجز خواب نیان • کردند بنا زمدتی این خانه اساس
یکیک بتو آنچ داد بستاند باز • تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

چون دست تفکر از ادراک این آرزو قاصر آمد و پای تدبیر
از استطلاع این امانی عاجز شد بضرورت از سر آن خیال در
گذشتند و پیش کرد در محال نکشتند لکن هم
نقش تا ابد عمر بر صحیفهٔ دل می نگاشتند و خاطر و ضمیر
بر آن می داشت تا مگر روزی دو در حیاة بفزاید
و درین خاکدان بی سامان دیرتر نماید شعر

تؤمل اعمارا طوالا ولا تدري ۞ اذا جن ليل هل تعيش الى الفجر
وكم من صحيح مات من غير علة ۞ وكم من مريض عاش دهرا الى دهر
عواقب این همه محال بود وخواتم جز اباطیل خیال
نبود مهلت معین بر آوردند ونفس معدود بر شمردند
مصراع کویان کویان بخواب در خواهی شد ۞
اذا جاء اجلهم لا يستاخرون ساعة ولا يستقدمون الآية
بیت بسی سال اگرچه جهان داشتند
بآخر برفتند وبگذاشتند هم سلفونا ونحن بالاثر
ای طفل بر بیو آمده دیرست که بُرست شعر
كانك لم تسمع باخبار من مضى ۞ ولم ترى في الباقين ما يصنع الدهر
کلبه کا نذر وانخواهی ماند ۞ سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
یا لیت که این دو روزه حیاة مختصر در حصول صحت
وتن آسانی نگذاشتمی وای کاج این قدر عمر قصیر چندین
امل طویل بر صحیفه ضمیر ننوشتی تا نه در روز جبانه
محنت فقدان دیدی ونه در شب تمامه حسرت هجران
جشیدی چه حقیقت روی زمین محنت آباد ست وزمین

حسرت آباد شعر
تمنيت ان يحيى حيوة سنية ۞ وان لا ترى طول الزمان بلابلا
غلطت فهذا الدهر سجن وقلما ۞ يمر على المسجون يوم بلا بلا بیت
از کوی حیوة تا در مرگ ۞ جز یکنفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت ۞ کامی ننهی که آفتی نیست
وقال افلاطون النفس ضيف والبدن
دار ومدة الضيافة العمر ولا بد للضيف من ان يرحل
وللدار من ان تنهدم وللمدة من ان تنصرم شعر
الا انما الانسان ضيف لاهله ۞ يقيم قليلا عندهم ثم يرحل
مصراع چنین بادبیت بسم الله کسی کش رغبتی باشد
پس یقین ایشان واثق شد وصبح حقیقت صادق آمد
که بقای ابدی وسعادت سرمدی جز در دانش که
مقصود غایات جهان ونهایت مطلوب عالم وعالمیان است
در چیزی دیگر صورت نمی توان کرد وبی شک وشبهت
وگمان وریب ثمره شجره دانش نیکوکاری وکم آزاریست

که زبدهٔ جمله ادیانست وارشاد وبعث پیغمبران علیهم
السلام مبنی بر تبیین وابلاغ آن وقال النبی عم
المسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده بیت
بنیکی گرای ومیازار کس • ره رستگاری همینست وبس
وقال افلاطون دوام النعم بالحکمة
البالغة والسیر الحسنة الصالحة بیت
خرد عمر ثانی شمارد حکیم • بدانش روان زنده دارد حکیم
کم آزاریش پیشه ودین بود • نکوکاریش رسم وآیین بود
وشیخ ابویزید البسطامی قدس الله روحه العزیز می گوید
هرچه نه آزارست بزه مشمار وهرچه نه راحتست ثواب
چشم مدار وحقیقت سعید ونیکبخت را اطلاق
آن توان گفت که در اکتساب فضایل نفسانی وادخار
حسنات دوجهانی مواظبت نماید بیت
زدانش به اندر جهان چیز نیست • تن مرده وجان نادان یکیست
ولم ار فی عیوب الناس شیئا • کنقص القادرین علی التمام

بیت
گر جانت بعلم در تربیتیست • آنگه تو وملک جاودانی
ور نه چو بمرگ جهل مردی • هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس داشت بشنو • برجود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی • زان سوی اجل چنان بمانی
وقال النبی علیه السلم کما تعیشون تموتون وکما
تموتون تبعثون ودران وقت که اسکندر رومی که اورا
حق سبحانه وتعالی در محکم کتاب خویش ذو القرنین
خوانده است ذکر پادشاهی وعدل گستری او وآوازه شا
وصیت جهانداری ورعیت پروری او از آن سایرتر که
بشرح وبسط حاجت آید آثار احسان واساس وبنیان
شهرها که او کرده ونهاده است در کارنامهٔ روزگار
مخلد وباقیست واخبار رای وریاست وتدبیر وکیاست
او در همه جهانگیری وجهانبانی بر اوراق صحایف
ایام مسطور وتا آخر عمر عالم مندرس ومحو نخواهد شد
چون در طلب آب حیات رکاب اجل گران کرده

وعنان ولع در تحصیل آن سبک کرد اینده بود سالها
وماه در تک وپوی وروز وشب در جست وجوی
افتاده حکیم ارسطاطالیس که استاد ووزیرش
بود در اثنای این حالی او را نصیحتی دلپذیر واجب
دید وگفت عبارت ازینکه خردمندان گفته اند آب
حیوة در ظلمت پنهانست بدان آب حیوة دانش خواسته
اند وار ظلمات جهل یعنی تا مرد پای از حد ظلمت جهل
بیرون ننهد بسر چشمه آب حیوة دانش نتواند رسید
بیت
تا رشتهٔ جهل وبیخودی تافتهٔ پیراهن مرگ خود بافته
در ظلمت جهل اگر تو دانش طلبی سرچشمهٔ آب زندگی یافتهٔ
والحق دوام عمر وذکر باقی وصیت سایر باستکمال
نفس واستعمال خصال حمیده متعلق ومنوطست چه میوهٔ
دوحهٔ دانش نیکوکاری وکم ازاریست واصل
نیکوکاری عدل وکرم وعمدهٔ کم آزاری حلم واغماض
وبانهریک ازین خصال پسندیده منشعب میشود بکات

٨

که نفس را مستعد قبول سعادات دوجهانی میکرداند
ونعیم ولذت جاودانی مدخر میشود وتقرب بحضرت
ربوبیت که غایت ونهایت همت طالبان وواصلان
از انبیا واولیا وحکما واحباب واخیار همینست
بوسایل فضایل محصل زیراکی علت غایی در اتصال
ارواح واجسام غیر این محالست وهرکرا همت از طلب این
سعادت قاصر آمد لایزال در وبالست کما قال
الله تعالی جزاوهم جهنم خالدین فیها ابدا بیت
هرچه جوی جز بن همه فانیست جستن نیستی زنادانیست
ونفس انسانی را روی باعالم جسمانیست کما قال عز وعلا
کل من علیها فان وروی با حضرت ربانی کما قال الله
ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام شعر
نفس طبعی سرکرد روزکار نفس آگهی نتواند سر برد
کما قال الله تعالی کل شی هالک الا وجهه عبارت

هم بیان این اشارت می‌کند **بیت**

دادهٔ خویش چرخ بستاند • نقش الله جاودان ماند
کانکه او خود سرشت خاک نکرد • وانکه او خود سرشت باک نکرد
لعل را آفتاب پرورده‌ست • از همه آتش جدا کرده‌ست
شحنهٔ اوست آفتاب بلند • نرساند بد و عیب و گزند
بازدزدی که زاب زاد و ز خاک **بیت** لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک

پس فرض عینست اکتساب فضایل نفسانی واجتناب رذایل جسمانی چه فضایل وسایل قرب و اسباب وصالست و رذایل حایل قرب و حبایل انفصال بل مستحق و مستوجب بعد و مفارقت کلی **مصراع** بنگر که مسافت زکجا تا بکجاست اینست علم صعب و تیمار صراط مخاطرهٔ هر که برین عقبه بگذشت بیم افتادنش برخاست وهر که درین عقبه بیفتاد و آغاز و انجام خود باز نیافت نیز نخیزد و همینست زهر نادان و تلخی جان کندن بیماران نفسانی میان دست راست و دست چپ و اگر کسی علوم دنیاوی چون نحو

و لغت و طب و تعبیر و هندسه و اکسیر و حساب و عمارت و زراعت و امثال این نداند این کس را جاهل نخوانند و اگر داند و در قصور آن غلطی و تقاوتی افتد او را کافر نگویند اما هر که علم توحید و شناخت ماوی خود نداند جاهل باشد و اگر کژ داند کافر بود و اذا ینجا فرمود • الحکمة شجرة التوحید • و دانشی که مردم را از آن ناگزیرست بر دو اصل بدید آید یکی دانستن لقای خدای عز و جل و قرب و اتصال بحضرتش و از وجدانیش بیقین شدن بی گمان و شک و دوم اصل آفرینش جهان و مردم **بیت**

مراد خدای از جهان مردمست • دگر هر چه بینی همه سر بسست

بدانک شرف آدمی در دو عالم بقوت نطقست و نطق حقیقت سخن نه صوت و نه حرف چه حقیقت سخن در اصل بروح تعلق دارد و گفتن سخن بواسطه حروف نزدیکتر است لکن سخن آنست که در تصور نفس

وادراک عقلست وسخن را در حقیقت از حروف شرف
نیست

بیت

هر کجا نطق عقل بر زد دم • حرف وآواز در خرد بعدم
گویم ای خواجهٔ سخن پرداز • در سخن گوت حرف گوت آواز
گوید این رنگها ز بهر شماست • حرف واواز رسم شهر شماست
از شما شد سیاه روی سخن • ور شما شد چو شکل موی سخن

اما چون روح که آینهٔ غیبست از غیب چیزی
دریابد وخواهد که دیگری از جنس او آن دریافته
را بداند بمجرد نطق وحواس او را معلوم نتواند کرد
پس از راه زبان وحلق بطریق صوت وحرف
در قول آرد وحقیقت نطق در وی مضمون کند
تا از جنس بغایهٔ خود رسد پس حقیقت ادراک روح
نطقست ونطق را در تصور روحانیان کلام
گویند وچون در عبارت آورند قول خوانند وچون
در قلم آید کتاب باشد پس کتاب جسم قولست

١٥

وقول اثر نطق ونطق حقیقت روح واز اینجاست
که حسین ابن منصور الحلاج می گوید ذکر
اللسان بقبقة وذکر القلب زندقة بیت

یعنی اگر یاد زبان میکند • حاصل دل جمله زیان میکند
یاد ز نسیان بود وبیخودی • نیک نگه کن تو اگر بخردی
غیر فراموش کن وخاموش باش • بندهٔ فرمان ز بن گوش باش
فعل تو نیکو شود ای خوب رای • با تو کند لطف فراوان خدای
قرب بحاصل شود واتصال • علت غایات شوی در کمال

وشیخ جنید میگوید اذا نسیت کل شی
سوی الله فاذکره لان ذکرک له لا یصح مع ذکر
غیره والذکر لا یکون الا عن نسیان یعنی روح
ناطقه از آن روی که با حق دارد چون هرچه ما
دون حق بود فراموش کند در مقام استغراق کمال
وجلال قرار گیرد قرب ومشاهدت حاصل آید وچون
قرب ومشاهدت دست داد خاموشی لازم شود

كما قال النبي عم من عرف الله كل لسانه

ذکر خود در ره مجاهده نیست ذکر در مجلس مشاهده نیست

الله یعلم انی لست اذکره فکیف اذکره اذ لست انساه

یاد تو چکنم که خود فراموش نه کین یاد شده بود که با یاد

اینست یاد کرد عارفان و واصلان که نه دل در میان

باشد و نه زبان پس هر آینه کلی افعال و اعمال او محض

خیر شود و توفیق این معنیست که خیر بیاوری وی

بجوینده پیوندد و تا زانک بغیر مشغول شود بضرورت

در مقام نسیان و حرمان افتد لابد بعد واجب آید

و چون بعد واجب آمد اسی اسر کردار و گفتار

آوردی و قبیح بود چه هر چه کند و گوید بار آن

تبعت باشد و بی کمان میل طبیعت بلعب و لهو بود بدبختی

و ندامت مذیر او گردد

بیت

هر چه ایزد کند همه نیکوست هر چه از تست بر سر اهوست

و حقیقت ذکر باری جل جلاله آنست که غیر فراموش

کند

11

کند چنانک شیخ فرمود که افضل الذکر

ترك ما شغل عن الذكر بیت

بجدای ار کسی تواند بود بی خدای از خدای بر خوردار

و چون کلی نوع انسان را بدین فضایل متحلی کرده اند

و تمامت را بدین هدایت و عنایت و رعایت نمودن

از وجه حکمت و مصلحت تفذی ظاهر داد د

و تباعدی را هر چه نص قرآن مجید بدین ناطقست

كما قال الله اکثرهم لا یعقلون و اولئك

كالانعام بل هم اضل انبیا را علیهم السلام فرستاد

تا اوامر فرایض طاعات تبلیغ کردند و نواهی از

طغیان و معاصی و مقابح و مساوی بعالمیان رسانیدند

و این اوامر و نواهی واسطه تنبیه نفس انسانی کردانید

و بای مردو سلت ذکر کرد كما قال عز و جل

واذكروا الله ذكرا كثيرا واذكروني

اذكركم واذكر ربك اذا نسيت و نسوا الله

فانبيهم انفسهم ان معنى را ايشان ميفرمايد تا لحظه بلحظه
ايشان را از چنگال غفلت وضلالت وبيخودى وجهالت
مى رهانند وبا زبان دست طبيعت مى رسانند تا ان روى
كه با عالم روحانيست در عين نمانست واين روى كه
با عالم جسمانيست مختل ومهمل نشود وصلاح بدن
بكلى روى بفساد ننهد ونظام مدن وابادانى
يكبارگى در تخريب وتعطيل نيفتد وشيخ ابو الحسن
ميفرمايد لو كان للناس كلهم عقول لخربت الدنيا و
قال بعض الحكماء لو كان للناس كلهم عقلا ما اكلنا
رطبا ولا شربنا عذبا وانچ خلاصه نوع اند وموهبة خطيه
وخير كثير مخصوص اند كما قال جل جلاله ومن يؤت الحكمة
فقد اوتى خيرا كثيرا خود غايب نمى شوند لا بد حضور
وخاموشى ايشانرا محض ذكر است وذكر عين قربت و
آورده اند كه ابو بكر شبلى رحمه الله روزى در مجلس پير
خود جنيد گفت الله الله الله پير گفت يا ابا بكر الغيبة حرام

اى

اى ان ذكر الغايب غيبة فان كنت عن الله غايبا غافلا
فذكرك غيبة وان كنت شاهدا فتذكره وهو ترك الحرمة

بيت

ذكر بر دوستان كم سخنان ۞ چه شمارى بسان پيرزنان
كار نادان كوته انديشيست ۞ تو اگر حاضرى چه گويى هو
ناخته غايت گويد گو ۞ ياد كرد كسى كه در پس پشت
رهبرت اول ارچه ياد بود ۞ رسد انجا كه ياد باد بود

زانجا كه سخنان حسين منصور است تا اينجا هر چند با اصل
ديباچه چندان نسبت ندارد اما شايد بود كه خواننده
را فايده باشد ودانسته شود كه روح ناطقه را شرف تا چه
حدست در حصول كمال وتحمل كه اين معانى باعث شود
در طلب استكمال كه او را بدين مهم فرستاده اند بعالم
اجساد نه بلعب ولهو چنانك فرمود عز وعلا افحسبتم
انما خلقناكم عبثا وانكم الينا لا ترجعون

بيت

ترا از دو گيتى بر آورده اند ۞ بچندان ميانجى پرورده اند
نخستين فكرت پسين شمار ۞ تو بى خويشتن را ببازى مدار

سلاله آخر العمل در مشیمه اول الفکر پدید آمده توئی
وعلت غائی در فطرت عالم ظهور ذات شریف تو از کتم عدم
بصحرای وجود بیت
اول فکر و آخر عملی   در ازل لا یزال لم یزلی
چون معرفت روح ناطقه در اکتساب فضایل و
اجتناب رذایل بمدد عون وتوفیق الهی وفتوی عقل
حاصل آمد حیفی عظیم وغبنی جسیم بود او را مقام
منقصت گذاشتن واز لذات جاودانی آن جهانی محروم
داشتن وبلذتی که اگر مثلا صد سال در آن بماند چون
لمعهٔ برق کم از نیم نفس بود مشغول بودن وشقاوت
ابدی که نتیجهٔ این نقصانست راضی شدن بیت
تا نه چرخ و هفت اختر غلام تست   تو شاگرد بنی حیفی تمامست
وقیل احتمل مضرة یومك لمسرة احقابك بیت
مسرة احقاب تلقیت بعدها • مساءة یوم لا اری شبه صایب
گرفتم که رسیدی بدانچ میطلبی • ولی چه سود از آن چون بجاش نگذاری

آخر

آخر تحمل مضرة نیم نفس ونیل مسرة جاوید آسانتر و بهتر
از مسرة نیم نفس که مضمون مضرة والم جاویدانی باشد
نکو بنگر که تا کجا میروی بیت که گمره شد آنکو نکو ننگریست
وچون مایهٔ عمر نیم نفس است وکمال نفس درین نیم نفس
حاصل می توان کرد چرا تضییع این چنین دارد وعمر
گرامی در تحصیل مزخرفات وهوسهات بیهوده ناپایدار
سر آرد وقیل ایام الدهر ثلثة یوم مضی لا یعود الیك
ویوم انت فیه لا یدوم علیك ویوم مستقبل لا تدری من
اهله ولا تعرف ما حاله
شعر
زمانه زمانیست تا بنگری • بدین مایه با کس مکن داوری
فلا تحسبن العمر امسا مضی ولا غدا ما اتی فالعمر ساعات فیه بس
بیت
کمال جان چو بهایم ز خواب وخور مطلب
که آفرین بدین سان نه بهر این کاری
پی مراد چه پویی بعالمی که درو
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری

ولحق لذتی پس حقیر چون اکل وشرب وجماع که نهایت
همت طالبان لذات جسمانی همین است مانع درختی
چنین خطیر آمده است واو را حجاب شعاع کمال و
نجات حاودانی میشود ودر ظلمت ضلالت وندامت
مخلد وباقی می ماند **بیت**

زبهر خورش وزبی خفت وخیز بمردم رسد این همه رستخیز
ودالت نمانند تشنه است که در خواب آب می بیند هر
چند بیشتر میخورد تشنگی غالب تر است ودر امثال
آمده است **مصرع** هراق الماء واتبع السرابا **بیت**
آب می ریزی ومیجوی سراب وانکهی کویی که ما ندم در عذاب
مصرع حفظت شیا وغابت عنک اشیا **بیت**
چیز کی را اینک میداری نگاه وز تو غایب میشود بسیار چیز
وحقیقت این بدبختی ازان دامن گیر میشود واین
دون همتی ازان گریبان گیر می آید که در معرفت نفس
تهاون وتغافل جایز میدارد وهستی خود را هیچ

می پندارد

می پندارد لاجرم چون کمال نمی داند از وصال المحبوب
می ماند **کما قال الله تعالی** کلا انهم عن ربهم یومئذ
لمحجوبون **بیت** اندرین ره بسی فرو رفتم بار ما ندیم آخر از رفتار
تا که از گوشه منادی خاست کای فرو ماندگان بی مقدار
آنچ جستید در کلیم شماست لیس فی الدار غیرکم دیار
الحکم این مقدمات مدتی بود تا این ضعیف اضعف
عباد الله تعالی واحوجهم محمد بن محمود بن ابی
الحسن السمنانی احسن الله توفیقه فی الاعمال الصالحة
همگی همت ونهمت براین مقصود می داشت وکلی تمنی باعث
ومشعوف برانک مجموعی سازد از کلام انبیا واولیا
وحکما وقدما وملوک وسلاطین عادل در هر باب
از فضایل وهر نوع آن رذایل مشتمل بذکر مکارم ومحاسن
اخلاق حمیده ومقابح ومساوی افعال ذمیمه وازان
روی که روزگار چنانک عادت اوست در انحطاط
مواهب واسترداد عطیه خوکرده **شعر**

ابدا یسترد ما تهب الدنیا ٭ فیا لیت جودها کان بخلا
در سخاوت بجود کان ماند ٭ نه دهد زود زود بستاند
چون ببخشد بتو بسان رد سان ٭ خود بگریه ز تو ستاند بان
زود بخشش سبک ستان فلکست ٭ پیر با طبع کودکان فلکست
وقیل یسار الدهر غیر الارتجاع اسرع من یمینه فی الابتداء
لا یعطی بهذا الا ارتجع بتلک بیت
بدستی ستاند بدیگر دهد ٭ زخم کمتر انکو ابر و داهند
حطام دنیاوی که ما یحتاج زندگانی بدان منوطست
و ضرورات جسمانی بدان مربوط بکلی رجوع کرد
جمعیت بتفرقه مقرون شد و دشواری برین آسانی
افزون آمد تراکم امواج غموم متلاطم گشت
و ترادف افواج هموم متواتر رفعت و درجت متصاعد
در هبوط و انحطاط افتاد رتبت و مکنت مترقی از اوج
در حضیض آورد ضعف و انکسار بدید آمد و عجز و افتقار
ظاهر شد من قل ما له هان علی اهله دست آمد چنانکه

اگر مدت

اگر مدت عمر در تشریح آن صرف کرده شود شمه
ازان نتوان نمود و اگر دوروزه مهلت ایام در تعویض
بعضی ازان بذل کرده اند هنوز بهره ازان در تیسیر مقال
نتوان آورد مص مراد کرد شان چرخ این شکایت نیست
که شرح این همه عمر ممکنست و رواست شعر
اذا فنی زمنی بلوی شرحت بها ٭ لو ذاقها لبکی ما عاش وانتحبا
بیت بر تاب دل نهادم و بر زخم تن زدم
کرا دمی دواست که از آهن بود مدم ٭ نه بجمله جلای منشاء
و مولد از وجه اضطرار نه از روی اختیار پیش آمد
و نوش صحبت همال و هم نشین و یار و قرین نیش گشت

وما آلة الالباب الا فراق الاحباب بیت

زمانه نه چنین وامن بپیرفت ٭ زمانه کی کند انکه پیشتره
اجازها ما کاواوه پیستش ٭ کی دراج طبعشان عشره
چون کار بجان و کارد باستخوان رسید
صوارف حدثان از حد درگذشت و پریشانی و بی سامانی

از اندازه بیرون رفت تا خود گفتم **بیت**

این چنین کارها زمانه کند ... با زمانه نمی توان آویخت

ولمّا لم تمتّع ... مرادی ... جریتُ مع الزمان کما ارادا

مصراع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز **مصراع**

ودُر مع الدهر کیف ما دارا ... هرچند درین

توجع و تاسّف لباس صبر پوشیده هم در طلب طبیب و ادویه

باید کوشید چه گفته اند هر کس که در تحصیل علوم از

سوال کردن شرم دارد یا در هنگام بیماری رنج

از طبیب پنهان کند آن بر جهل خود اصرار نموده

بود و این در انعدام ذات خود سعی کرده نه نزدیک

خردمندان معذور باشد و نه در زمرهٔ عاقلان معدود

شعر فاصبر لدائک ان جفوت معالجا

واقنع لجهلک ان جفوت معلما ... تا شبی که چون روز

فراق بود بتیرگی و سیاهی و چون زلف و طرهٔ دلبران

بدرازی و پریشانی در فکرت بر بستر حیرت می غلتیدم

ووجه

ووجه مخلص از انیاب نوایب بلطف احتیال می اندیشیدم

ناگاه تاج الدین محمد بن علی الکاشانی که دوستی

مخلص صادق و رفیقی مشفق موافق بود این ضعیف

را از جملهٔ صدور و اعیان عراقین و در زمرهٔ کفاة

العصر بحسن تدبیر و انواع هنر و تقریر موسوم و مذکور

و در حصافت و دیانت و یمن رای و خجستگی

قدم موصوف و مشهور و از اوایل عهد صبی و

عنفوان شباب تا غایت وقت عمر در خدمت صواحب

عظام و ملوک کرام صرف کرده و صحبت

علما و حکما و افاضل را سرمایهٔ زندگانی دانسته

و از مکارم اخلاق و مآثر اعراق ایشان خود را

بی بهره نگذاشته بلحظ او فر برداشته و با این

ضعیف در سوابق تاسیس قواعد مواخاة و موالاة

مستحکم گردانیده و از طرفین بر منهج یکدلی و مخالصت

قدمها گزارده و شرایط مماحلت و مصاحبه قدیم بتقدیم رسانیده

پیشتر اوقات بحکم خیر الاشیاء جدیدها وخیر الاخوان
قدیمها تشریف حضور راحت بخش ارزانی فرمودی
و این ضعیف سورت خمار حادثه بکاس استیناس
او تسکین دادی وقیل الصدیق انسان هو انت
الا انه غیرك بالشخص بیت
عمر با دوستی که او یکتاست یکدمش را هزار ساله بهاست
درین شب تیره چون خاطر یاد آن صبح آسا چون
ضمیر دانا روشن وپاك از در وثاق در آمد شب
روشن شد وروز بیرون آمد گفتم بیت
خجسته زمانی وخوش روزگاری که باز اندازد مرا چون تو یاری
بر عادت قدیم بنشست وبانواع تلطف وتعاطفی که
از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد در میان می
آورد وباهتزاز واستبشاری هرچه تمامتر بسامرت
ومسامرت شب می گذرانید اما اثر تفکر وتردد
بر صفحات وجنات این ضعیف مشاهده میکرد وچون

ازطرفین

از طرفین آینه ضمیر از زنگ کدورت وریا مصفی بود
وسرایر ضمایر وخبایا بواطن از الواح ظواهر خوانده
می آمد وقال الله تعالی تشابهت قلوبهم بیت
آینه هرچه دید نماید هر آینه خورشید زیر طشت کسی چون کند نهان
وقال النبی عم القلوب تتشاهد بیت
دردی چه نهان دارم کز تخته رخسارم
هر کس که مرا بیند چون آب فرو خواند
چون دل او خزانه اسرار دوستان ومنبع وفا وولای
برادران بود بر مضمون سینه وقوف یافت ودر
فکرت با این ضعیف مشارك ومساهم شد وبا انکه بی
اشتباه بران اطلاع یافت استکشاف هم واجب دید گفتم شعر
تری لدیك کاسرار الزجاجة لا تخفی
علی العین منها الصفو والکدر بیت
بر من ستم زمانه می بینی ومپرس ودر رنگ رخم نشانه می بینی ومپرس
احوال درون خانه از من مطلب خون بر در آستانه می بینی ومپرس

فلو ان ما بی بالجدید اذ ابه شعر وبالصخر عاد الصخر وهو رصیص
کفت در شکایت روزکار اکر تا امروز معذور بودی
اکنون که زمان نوبت سلطنت و ایام دولت معدلت
سلیمان روزکار و سایه پرورد کارست پادشاه
پادشاهان و خداوند هفت اقلیم جهان اعظم خاقان
و عادل ما آن ناصر دین الله و خلیفته فی الارض
غازان جهان پادشاه و پهلوان شاه محمود ادام
الله سلطانه و اعلی فی الخافقین عدله و احسانه
پادشاهی که تخت سلطنت هرکز بفر و جلالت
چنین شهریاری جهانکشای مشرف نشد و تاج و دیهیم
شاهنشاهی هرکز بهجت بزینت و جمال خسروی جهانداری
مزین نکشت
بیت
ملکی برین سیاست و عدلی برین صفت هرکز جهان نداد خدا هیچ کس نشان
از صفحه صحایف ایام محو شد اخبار شاهنامه و آثار خسروان
کاووس و کیقباد و فریدون و اردشیر کیخسرو و سکندر و جمشید و اردوان

تاریخ

تاریخ روزنامه اقبال او نبشت بر جبین بخجسته بر اوراق آسمان
پس شکر جلوس ملک وی از ابتدا بعد تا انقراض دور فلک کشت هم عنان
اری چو عدل بود دلیل دوام ملک ایزد بعدل داد ورا ملک جاودان
روی زمین اکر چه میراث ملک داشت کرد اکتساب پشت کانش ز دشمنان
تیغش که همچو صبح جهانکیر روشنست بکرفت شرق و غرب و بخشید بعد از آن
رایات کفر کرد نکونسار و رفع کرد اعلام دین احمد مختار در جهان
یعنی که پادشاه جهانبخش ملک کیر کیتی چو او ندید و نبیند بصد قران
خلد برین و جنت فردوس شد بحق عالم ز عدل دولت شاه جهان قران
یارب نکاه دار مر او را که هست او در ملک ناکزیر چو تن ناکزیر جان
جان جهان بود بحقیقت شهی که او از تیغ زنده کرد جهان و جهانیان
تیغش حیات داد جهان را زهی عجب هر کز که دید تیغ که بخشد بکس روان
وانکه چو بر و بحر جهان را فرو کرفت بکرفت ظلم را و ز دشمن کرفت میان
تا نام جور کرد فراموش روزکار واثار ظلم محو شد از دفتر زمان
دیکر ندای داد ز آفاق و داد بس بر خواند خطبه لمن الملک در جهان
پادشاهی که اکر جمشید برجستی در جهان باز آمدی با او دادی

او مفاخرت کردی و اگر دارا بتناسخ معاودت نمودی
باحتیاج او مباهات در عهد دولت میمون و ایام
معدلت همایون او کردی بر راستای امیدست
و گربه موش را مادری مهربان باز کبک را دایه مشفق
آمد و شیر آهوا را همسایه موافق بیت

اندر زانصاف او صورت منقار کبک
صورت مقراض شد بر پر و بال عقاب

اگر در شرح عظمت پادشاهی و آثار عدل و احسان این
پادشاه کامران که همواره پادشاه و کامران باد
بسطی رود و باطناب و اسهاب شرح جزوی از اجزاء آن
مقرر نتوان کرد دیر تر در حو داران حد متجاوزست
که اگر موی ها زبان گردد و عمر جاودانی شود این زبانها
درین مدت از عهده برخی از آن بیرون تواند آمد یا بیشتر
بعضی از حمد و ثنا و شکر و دعاء دولت روز افزون
قیام تواند نمود بیت

همه جهان زبر زکیش نیست عشر عشیر
کجا زبان کند آخر مدیح او تقریر بیت

قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی خوانمش ۰ عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون بگویی هر چه ذوالقرنین ملک ملک داشت ۰ هر امیری از وی اندر ملک زان یافته

فی الجمله در ذکر تواریخ دولت خاندان مبارک این
پادشاه و پادشاه و مصنفات ساخته و بطون دفاتر
و متون صحایف بذکر خصایص انصاف و معدلت و فتح
اقبال و دولت و یمن رای و رایت و نفاذ اوامر و نواهی و کار
سلطنت و پادشاهی این پادشاه عالم فرمان فرمای بنی آدم
که پیوسته پادشاه و فرمان روان باد مشحون
و ممتلی کرده و هنوز جمله در موقف قصور و تقصیر
واقفند و در مقام عجز و تحیر متوقف بیت

نگاه کیومرث و جمشید کی ... چو شاه نهاد بر گاه پی
همه سود ... زکردار اوست ... خورشید و ماه روشن ز دیدار اوست
بجنبش ... رای و هنر ... بند تاج تا زو شهان وار تر

چو امد ز مصاف اسب بانذیکین بنالد ز نعل سمند تو
کشاه جهان در صف کارزار ز سم و قوت اسب
قضا و قدر در زیر فرمان اوست اجل در سر تیغ و پیکان
بهش خرم باد و دلش شاد باد دل و جان بدخواه او خسته
چنین تا بود اسمان و زمین بماناد در ملک بر تخت
بدکیش با چرخ پیوسته باد همه کار او بخشش و داد
الحمد لله والمنة پادشاهی چنین عالم و عادل و انصاف
چنین که لیل و شلیل زمانه مطیع و فلک بنده فرمان
و چاکر و تو از عوارض روزگار و اختلاف ادوار
لیل و نهار در مقاسات و اضطراب بی شمار و شدائد
و مکابد بیکرانه و کفار تقاعد بچه تحت جایز د
و نزدیک خردمندان بچه عذر تنک سازی بر
و مستیز چنانکه دانی فتوانی تکاسل و توانی
بدرگاه جهان پناه این پادشاه جهان که تا روز قیامت
پادشاهی و کام بر سر کافه انام پاینده و مستدام باد بحق

السي

ت و اسبق النبی علیه السلام وشمه از احوال خود بجا عرض
رسان چه یقین واثقست که چون عدل جهان پیما
و رای عالم آرای این پادشاه عادل که ابد الدهر پادشاه
و عدل فرمای باد بر این ظالم وقوف یابد بیت
کوشمالی دهد این چرخ کهنه را که دگر
نکند باد خزانی گذری سوی چمن
گفتم ای دوست عزیز و ای رفیق مشفق سخن تو از فرط محبت
و محض شفقت میرود آنچ گفتی و عوذی همه درست و راستست
و از شوایب غرض و تکلف مبرا شعر
فما ببلاد غیر ارضک حاجة ولا فی وداد غیر ودک مرغب
لکن چون من بنده با حقارت قدرت و قلت حظ خویش پیش
نزد این سخن و بجای آوردن این سخن چگونه در تصور
آرم و کجا محل و مقدار این اندیشه دارم و گفت راست میگوی
اما المرء یطیر بهمته کالطیر یطیر بجناحیه
و بال مار همت را علی پرواز داد و آنچ حد جد و جهدست

دربن باب بکوشش و سعی بجا آر و آنکه خود آنچ نهاده تقدیر است
لا محالة در قالب تدبیر آید علیك ان تسعی ولیس علیك ادراك
النجاح مصراع جهد بر تست بر خدا توفیق بیت
نهاده بجهد هیچکس را ندهند لکن بنهاده مرد بجهدی نرسی
در نفاذ عزیمت متردد مشو و اندیشه و اندوه را
بخاطر خود راه مدهی که اندوه راه راست را بپوشاند
و از دل شکسته تدبیر نیاید بیت
چو دنیا سپنجست و بر درد و رنج بدان اکه با غم زند در سپنج
قوی دل و فسیح امل و ثابت رای و راسخ قدم و بیدار
و خرم باش تا چهره امال از حجاب امکان بزودی جلوه دهد
و سعادت حصول عنقریب سایه افکند هرچند درین معنی
حق بطرف تو راجح است و عذر درین ابواب واضح و لایح
چه پادشاه پیوند کست و درگاه پس عالی بیت
آن قبهٔ قدر اوست که بر اوج سقف او
خورشید عنکبوت زوایای روزنیست

اتا امیراند

اتا امیراند برین درگاه هریك در مرتبه افراسیاب
و در عدل نوشروانی و وزیراند در درجه و رفعت هریکی
آصفی و ارسطاطالیسی بیت
بعالی جنابی نشانت دهم که چرخ بلندست پستش قصیر
بعالم پناهی فهمتم ترا که در خدمتش هست پنجه وزیر
مجاور در ایوان او صد ملک ملازم بدرگاه او صد امیر
خرد پیش رایش ستاده بپا کمر پیش دستش نشسته مطیر
حقیرست عالم بر همتش که ذره بر مهر باشد حقیر
چو بشنیدم این مژدگانه ازو بدو گفتم ای همچو جان دلپذیر
ز القاب و نامش نشانی بده درین ورطه آخر مرا دستگیر
مرا گفت شاید که پرسند این کدامست بر چرخ شمس منیر
وزیر جهان سعد دنیا و دین که بادا خدای بصیرش نصیر
محمد که بعد از محمد جهان ندید و نبیند مر او را نظیر
سعادت ازو میکند اقتباس برین چرخ گردنده زاوش تیر
چون این اشارت که بوی پیراهن یوسف بود که

بدماغ یعقوب دمید واین اشارت که چون تشنه لب
که زود باب زلال خواهد رسید بشنیدم **بیت**
منتی داشتم ازوی که ندارم بمثل اعمی از چشم وفقیر از زر وعنین از باه
گفتم ای صدیق صدیق این سخنان دلپذیر وبضایع رز
اندود بلبل ضمیر تو از بستان انطقنا الله الذی انطق کل شیء
ترنم میکند چه مدتی است تا بر اساس این فکرت زیب
کرده ام ودر میدان تدبیر جولان می نمایم اما چون
دست بتحف وهدایا که شایسته آن حضرت باشد
نمی رسد وسوغاتی که سزاوار وپسندیده درگاه ابد پیوند
موصول نمی شود در منزل حیرت متردد مانده ام ووجه
تدبیر مشتبه **شعر**
لا خیل عندک تهدیها ولا مال فلیسعد النطق ان لم یسعد الحال
از حطام ومتاع دنیاوی که کل او قلیلست وحق تعالی فرموده
قل متاع الدنیا قلیل جزوی بحضرت اعلی این مخدوم خلد
اقباله رسانیدن از خرد مستبعد نماید پیرانه سخن که گوهر

دیزه

لمعون

دیزه جانست ونزد دانا بسی بهتر از گوهر کان مجموعه
که پیش ازین در خاطر داشتی از غرایب حکم
وبدایع نکت با تمام رسانی ودیباچه آن بالقاب این
مخدوم جهانیان صاحب صاحب قران خلاصه
نوع انسان المخصوص بعنایات الرحمن سعد الدنیا والدین
والحق والدین غیاث الاسلام ومغیث المسلمین
ملک ملوک الوزراء فی العالمین یوسف صورت
محمد خلق عیسی دم موسی هم کف خضر علم حیدر دل
سکندر رای جمشید منش محمد الساوجی صاحب
الدیوان ممالک العالم شرقا وغربا برا وبحرا قربا وبعدا
مطرز کردانی وبطریق سوغات بدان حضرت
رسانی هر آینه رای جهان آرای او را از مطالعه
آن تشحیذی صورت توان کرد نادر کمال دانش
وفرهنگ او بالتفات ازمزیدی لکن آنجا که عالم فضل
واحسانست از مور ضعیف پای ملخ قبول بارگاه سلیمانست

شعر

ان سلیمان یوم العرض قدمت   جرّت الیه جرادا کان فیها
ترنمت بلطیف القول واعتذرت   ان الهدایا علی مقدار مهدیها

هدیه‌مان رد مکن انگار که پای ملخ   کامور سوی تخت سلیمان آرند

والا بدیههٔ رای عالم آرای او از جمال عالم غنیست و
واسطهٔ نظام و صلاح عالم شهادت **بیت**

عقل مجرد آمده در حیز جهت   روح مقدس آمده در صورت بشر

اما شاید بود که بدین واسطه تقرب و جمعیت
حاصل آید وقت را غنیمت شمار و زمان فراغ را بیکان
از دست مگذار چه گفته اند الفرصة تمر مر
السحاب و تیر سیر الشهاب **بیت**

بگذشتن فرصت ای خردمند   در کوه روی چو میغ باشد
دریاب که والعیاذ بالله   گر فوت شود دریغ باشد

پس عزیمت صمیم شد و خاطر بر این قرار گرفت هفته‌ی
ذکر بیان صبح بدامن شام در نسیم و در کنج خانه خرسندی
بنشستم و چون هیچ کتابی نداشتم که در مطالعهٔ آن شروع

رفتی

رفتی و بواسطهٔ التفات آن فایده حاصل آمدی بضرورت
با خود در ساختم و این بستان سرای انس را از محفوظات
خود بپرداختم موشح بآیات قرآن مجید و مزین
بانتجاب اخبار و احادیث نبوی و زواهر فواید کلام
اولیا و حکما و سلاطین و ملوک و مشحون باصوات
و نغمات عنادل و بلابل نثر و نظم و اسمار و حکایات
بدان و ابیاتی چند از انشاء خود در معنی غزلیات بدان
ملحق گردانیدم نه آنکه این شبه در سلک آن درر
توان کشید یا این خرمهره در معرض آن جواهر توان
آورد اما گفته اند **مصراع** جعل السعیر وقایة الکافور
گل را نبود زخار عاری   در تنگ زر بسیمان نبارد
و نیز خوان سالاران را رسمست که چون خوان با الوان اطعمه
واصناف مایده آراسته میکردانند حلو و حمض را یکدیگر
می نهند و دستهٔ چند سبزی و تره اگر چه از قیمتی
و مقداری نیست بر سر خوان می افشانند و خوان را

بدان تمام میکرداند وبنین شاید بود که مبتدی
را از مطالعهٔ عربی زیادت فایده نباشد یا بعضی
از لغت غریب بروی مشتبه بود بس معانی آن بنظم
ونثر بیان کرده شد تا فواید همکنان را شامل
بود وهر کس را در حد دانش وفهم خود بمقصود
رساند پس در سال سنه اثنی وسبعمایه که رایات
منصور نصره الله بالدوام والخلود بمبارکی وطالعی
مسعود بحدود محروسه واسط رسید این
ضعیف این مجموعه را که موسوم است بکنوز
الجواهر بعضی بسواد رسانیده برکرفت وروی
بدرکاه ممالک پناه مخدوم جهانیان آصف سلیمان
نشان ضاعف الله جلاله وخلد على العالمین
ظلاله نهاد درکاهی دید فوق فرق فرقدین
وبارکاهی تا اوج فلک زبرجد مشعشع
عظمت ایوانش بتفاخر در کوس جلال کیوان میکوفت

زان سوی کاینات بنیّت دهزار سال
سیمرغ وهم باز چنانم نشان دهد
حاجبان روز بار وامیران روز کار از وصول
بنده حضرتش را انها کردند شرف ارتضا بتقبیل
انامل مبارک ارزانی فرمود پس در رفتم
وشرف خاکبوس بارکاه جهان پناهش
دریافتم الحق صورتی دیدم در جمال از آفتاب
زیباتر وسیرتی مشاهدت کردم صد هزار بار در
کمال از جمال افزون تر با خود کفتم شعر
واستکبر الاخبار قبل لقایه فلما التقینا صغر الخبر الخبر
صورتی خوب همچو یوسف خوب سیرتی پاک همچو احمد پاک
چون بدان طلعتم نظر افتاد کفتم این نیست آفریده زخاک
وقال الله تعالی ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
حقیقت حق سبحانه وتعالی هیچ نوع کمال وجلال
از سیرت پاک او دریغ نداشت ودست نقاش

روزگار ازین خوبتر صورتی بر ورق صحیفهٔ طبیعت
نگاشت کوهر ذات فرشته صفاتش که فهرست
مکارم و معالیست بالطاف کرامات و
سعادات دو جهانی مقرون و عنصر لطیفش که دفتر
محاسن روزگارست بانواع فضل و فضایل
متحلی چنانکه هیچ آفریده را از نوع انسان چندین
مواهب و عواطف مجتمع کس نشان نداد شعر
لیس من الله بمستنکر ۰ ان یجمع العالم فی واحد
مصراع عالمی در یک قبا و لشکری در یک بدن شعر
ولما رایت الناس دون محله ۰ تیقنت ان الدهر للناس ناقد
فی الجمله نعت و وصف و حمد و مدح این مخدوم جهانیان
اعظم خواجهٔ جهان اعز الله انصاره و اعوانه و
اعلی فی الخافقین شانه و احسانه از تشریح و تلویح و
ایضاح و تصریح مستغنی است شعر
ولیس یصح فی الافهام شی ۰ اذا احتاج النهار الی دلیل

حاصل

حاصل الحال چون این سواد را بشرف مطالعت
مفتخر گرداند عظیم پسندیده داشت و
با تمام این و بیاض رسانیدن مثال داد و در ترتیب
و تقریب این ضعیف مبالغت نمود چنانک صبح
جمعیت بعون عنایت و حسن رعایت این مخدوم
ضعف افتاده از یلدای پریشانی طلوع
کرد و آفتاب سعادت از مشرق دولتش
برین بنده تابان گشت انواع مسرت و کامرانی
و اصناف غبطت و دوستکامی از اقبال او ادبار
کرد فراغی هرچه کاملتر و جمعیتی هرچه
شاملتر این را از شایبهٔ تفرقه ازین فرو ر
پیش روی نمود وقیل الدولة الاتفاقات الحسنة
باخود گفتم بیت چون کار بوقت در نیاید
اند که چنان دگر نیاید روز تالیف و جمع کردن
فواید کلام متقدمان است بیت

مبارک روز و فرخ روزگارست
بگردان ساقیا می روزگارست

اکنون بمقصود گرآیم و چگونگی وضع و فهرست
کتاب باز نمایم بعون الله و حسن توفیقه. بباید
دانست که چنانک پیش ازین یاد کردیم که کتاب
جسم قولست و قول اثر نطق و نطق حقیقت
روح همچنین خط جسم معنی است و معنی جان سخن

بیت

خط و معنی بهم یقین میدان. هم‌چو [illegible] که با تن تو جان
صدف آمد حروف و معنی دُر. نشود مایل صدف دل حرّ
حرف را بر زبان توان راندن. جان معنی بجان توان خواندن

و گفته‌اند الحروف ظروف. خواننده باید که اول
در تفهیم کوشد و بعد از آن در حفظ آرد هم لفظ
و هم معنی تا در محافل و مجالس بر تقریر لفظ و معنی
قادر بود. شعر

علیک بالحفظ دون الجمع فی کتب. فان للکتب آفات یفرقها

الماء یغرقها والنار یحرقها. واللص یسرقها والفار یخرقها

بالکل این معانی درست و راستست اما چنان می نماید که
مبالغت حفظ و تاکید بر تحریص این عبارت در
نظم آورده است و آنچ امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
قیدوا العلم بالکتابة فما کتب قرّ واذا ترک
فرّ. درست تر و نیکوترست و هم از صدای این
سخن علما گفته‌اند. العلم فاجعلوا الکتب
لها حماة والاقلام علیها دعاة و با این همه هر دو
با یکدیگر منضم و ملحق احسن و اجمل چنانکه
بواسطه اصطکاک زند و مقدحه آتش که مقصود و
مطلوبست در حد امکان و تیسیر می آید. مصراع

کاتش بد توری یابی اقتداح

رجا بکرم عمیم و
لطف جسیم خوانندگان این کتابست که اگر سهوی
و زلت و خطا و حصلت خالی نتواند بود امید وارست
که بنظر ملاطفت ملاحظت فرمایند و تمهید عذر را

محل قبول نهند

شعر

وعن الرضا عن كل عيب كليلة   والله يعصمنا

عن السهو والزلل والخطاء والخطل بدانك اين
مجموع راكه موسومست بكنوز الجواهر برسه قسم
نهاده ايم برسي باب

قسم اول در صفت فضايل واين قسم مشتملست بر پانزده باب

باب اول — در صفت عقل
باب دوم — در صفت علم

باب سوم — در صفت حكمة
باب چهارم — در صفت احسان

باب پنجم — در صفت عدل
باب ششم — در صفت حلم

باب هفتم — در صفت عفو
باب هشتم — در صفت همت

باب نهم — در صفت سخاوت

باب د

باب دهم — در صفت صدق
باب يازدهم — در صفت صبر و شكر

باب دوازدهم — در صفت كتمان اسرار
باب سيزدهم — در صفت حزم و مشورت

باب چهاردهم — در صفت [illegible]
باب پانزدهم — در صفت شجاعت

قسم دوم در صفت رذايل واين قسم مشتملست بر پانزده باب

باب اول — در صفت جهل
باب دوم — در صفت تكبر و حماقت

باب سوم — در صفت ظلم
باب چهارم — در صفت بدخوى

باب پنجم — در صفت هواى زنان و دوستى ايشان
باب ششم — در صفت حرص

باب هفتم — در صفت حسد
باب هشتم — در صفت دروغ

باب نهم	باب دهم
در صفت بخل	در صفت حب دنیا

قسم سیوم و این قسم پنج باب بخش کرده شد

باب اول	باب دوم
در صفت خط و کتابت	در صفت شعر
باب سیوم	باب چهارم
در صفت غزل و شراب	در صفت شاب و شیب

باب پنجم

در خاتمت کتاب

باب اول

از قسم اول در صفت عقل

ان الله عز و جل لم يخاطب الى اهله و جعل
التكليف عليه و رفع به درجاتهم لديه كما قال الله تعالى
و ليذكر اولو الالباب وقال عز و علا و ما
يتذكر الا اولو الالباب وقال الله هل في ذلك قسم

لذی

لذی حجر بدانک کلی موجودات وجود از حق
دارند و عقل شریف برترین موجوداتست و
نزدیکترین مبدعات بتقدیس خداوند تبارک و تعالی
و همه نورها و معرفتها و طلبها بمدد این جوهر شریف
نورانیست و همیشه آینه قدس است تا نور الهی
در وی مستجلی باشد و مدد او بعالمیان می رسد
کما قال عز و جل ان فی ذلک لآیات لقوم یعقلون
و قال تعالی فی تعظیم بیان العقل ان فی ذلک لعبرة لاولی
الابصار و قال الله تعالی ان فی خلق السموات و
الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب
و قال النبی صلعم ما اکتسب احد افضل من عقل یهدیه
الی هدی و یرده عن ردی بیت

آدمی را دین براهمان بهتر از عقل هیچکست مدان
ره نماید براه راست ترا دور دارد ز تو هلاک و بلا

صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
و در وصایا که امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرمود

اذا تقرب الناس الى الله بالبر والتقوى فتقرب انت
اليه بالعقل تسبقهم زيرا كه عقل اشرف جواهرست
وچون حق سبحانه آدمی را بديد آورد روح ناطقه
در روی آينه ساخت كه هميشه روی در عقل دارد تا
عقل از حق تعالی مدد می يابد و روح از عقل همراه می پذيرد
و در ذات پذيرفتن بر تفاوت باشد و تفاوت عقلها
از اينجا پيدا می آيد

بيت

نظارگيان روی خوبت چون درنگرند از كرانها
در روی تو روی خويش بينند زاينجاست تفاوت نشانها

وقال عليه السلام اول ما خلق الله تعالى العقل فقال له
اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی
ما خلقت خلقا اكرم الی منك بك آخذ وبك اعطی
وبك اثيب وبك اعاقب

بيت

عقل در منزل ازل اول آخرش اولست همچو ازل
مشرق آفتاب عقل ازل مغرب او خدای عز و جل

بيت

بيت

از اول عقل كل را كرد پيدا كجا عرش الهش خواند دانا
گروهی عقل را اوليش گفتند گروهی آدمی معنيش گفتند
مر او را عالم جبروت نامست كه جبرئيل مكرم زان مقامست دانند
ازيرا خامه يزدانش خوانند رسول نامه يزدانش خوانند
نخست از آفرينش بر گزيده خدايش بی ميانجی آفريده
هر آنچ از آفرينش روی بنمود مر آن را او واسطه در عالم او بود

وقال النبی عم مائة درجة تسع وتسعون لاهل
العقل ودرجة لسائر الناس وقال افضل الناس
اعقل الناس وقال عم لا اعطى من الجنة الا على قدر
عقولهم وقال العقل شريف واشرف الخلق اعقل
اعقلهم وقال عليه السلام الناس يعملون الخيرات
وانهم يعطون اجورهم يوم القيامة على قدر عقولهم
وقال ما خلق الله خلقا اكرم عليه من العقل بيت

هست بی اوج مادت و مدت بی وتی عقل و جان الف وحدت
هر چه در زير چرخ نيك و بدند خوشه چينان خرمن خردند

کدا حذای تن بشر عقلست   از همه حال با جز عقلست
عقل هم قادرست وهم مقدور   عقل هم آمرست وهم مامور

وقال علیه افضل الصلوات لو ان رجلاً قاتل فی
سبیل الله وحج واعتمر وغزا لما دخل الجنة الا بمقدار
عقله وقال امیر المومنین علی کرم الله وجهه صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین
فان العقل عقلان مطبوع ومسموع ولا ینفع مسموع
اذا لم یکن مطبوع کما لا ینفع الشمس وضوء العین ممنوع میفرماید
که تابش نور عقل که بنفس انسانی افتد تا او را مدرک
همی گرداند و بواسطهٔ او صورت معقولات را ادراک
همی کند چون مثال تابش آفتابست که بصر را مدرک همی گرداند
تا بواسطهٔ او محسوسات جسمانی را ابصار همی کند و همچنانک
بصر مدرک بصر مدرک بقوتست و بواسطهٔ آفتاب نور او
بفعل همی آید نفس ناطقهٔ انسانی عاقل بقوت و بواسطهٔ
عقل فعال تابش او بفعل همی آید وقال علیه السلم خلق الله
الخلق علی ثلثة اصناف خلق الملائکة ورکب فیهم العقل
ولم ترکب

ولم ترکب فیهم الشهوة وخلق الانسان ورکب فیهم العقل
والشهوة وخلق البهایم ورکب فیهم الشهوة ولم ترکب فیهم
العقل فمن غلب عقله هواه فهو خیر من الملائکة ومن
غلب هواه علی عقله فهو شر من البهایم زیرا که عقل بر
اطلاق مفتاح سعادات ومصباح خیراتست ومبرات
وکلی فضایل نتایج او واوست که واهب صور موجودات
این عالم را وتدبیر کر عالم کون وفساد بفرمان
باری تبارک وتعالی واو فیض از حق میگیرد ومی پذیرد
بس نفس انسانی را بکمال میرساند وقال علیه السلم العقل
قرة عین والجهل رایة حین وسئل عن رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم ما غایة العقل قال العقل لا غایة له [redacted]
وقال رسول الله صلعم سألت جبرئیل ما السودد قال
العقل وقال داود عم یجب علی العاقل ان یکون عالما
باهل زمانه مالکا للسانه مقبلا علی شانه وقال
امیر المومنین الحسین بن علی رض صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین اشد الفاقة عدم العقل

وقال اردشیر بن بابک العقل احسن حلیة والعلم افضل
قنیة وقال التجارب عقل مکتسب وقال اربعة
یحتاج الی اربعة الحسب الی الادب والسرور الی
الامن والقرابة الی المودة والعقل الی التجربة وقال
افلاطون عقل الغریزة سلّم الی عقل التجربة
ولبعض الحکماء التجارب لقاح القلوب العقول
وقال انوشروان العادل لبزرجمهر من اعقل
الناس قال الذي یحسن المداراة مع اهل زمانه
شعر
زادمردي بعالم اندر چیست ، ای خردمند تر ز مردم کیست
انکه با دوستان تواند ساخت . وانکه با دشمنان تواند زیست
قیل من کمال عقلك استظهارك علی عقلك وقال
ارسطاطالیس لو صور العقل لاضاء معه
اللیل ولو صور الجهل لاظلم معه النهار بیت
عقل اگر صورتی توان کردن شب تیره بدو شود روشن
جهل اگر صورتی تو بنگاری روز روشن بدو شود تاری

وقال

وقال الاصمعي اربعة یترقی الی اربعة العقل الی الریاسة
والرای الی السیادة والعلم الی التصدیر والحلم الی التوقیر
شعر
یعد رفیع القوم من کان عاقلا ، وان لم یکن في قومه بحسیب
اذا حل ارضا عاش فیها بعقله ، وما عاقل في بلدة بغریب
وقیل العاقل یطلب الکمال والجاهل یطلب المال
بیت
نادان بجهان ملک جهان میطلبد دانا بهر آن حیله نان میطلبد
باز آن همه سینه تذرو آن خورد و بیچاره همای استخوان میطلبد
وقال افلاطون العقل انه نور یقذف في القلب تدرک
به المعلومات شعر
اوست کاول نتیجه قدمست ، آفتاب سپیده عدمست
علت این سرای این فرش اوست ، شهنشا ستوا علی العرش اوست
عرش او پایمال هر دون نیست ، فرش او دست باف گردون نیست
قال اسکندر العقل سلطان عادل ووزیر فاضل من
عصاه ارداه ومن اطاعه نجاه بیت
عقل سلطان قادر خوش خوست آنکه سایه خدا تش خواند اوست

سایه با ذات آشنا باشد ، سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد ، سایه را اختیار کی باشد
وقال بزرجمهر العقل التاج ما ولد المنافع
والادب الصالح ما حسنت الطبایع وقال فیلسوف
الروح العقل وزیر ناصح والهوی وکیل فاضح بیت
هر که با عقل آشنا باشد ، از همه عیبها جدا باشد
پاک و مردار بر یکی خواست ، جز بعقل این کجا توان دانست
مایهٔ ننگ و سایهٔ بد اوست ، سبب بود و هست باشد اوست
هر که بر هوا خرد را راند ، از دو خر تا ابد پیاده ماند
عقل در دست یکدمه خود را ، چون چراغیست در ظلمات جا
ولبعض الحکما خیر المواهب العقل وشر المصایب الجهل بیت
آدمی را شرف بعقل بود ، که بدان زهر داند از تریاک
لعل بی رنگ سنگ باشد محض ، مشک بی بوی خاک باشد پاک
وقال بزرجمهر العقل وزیر راشد وظهیر سعید
من اعصاه هلک ومن اطاعه ملک بیت

ترا

ترا تا بود هر که دانا بود ، بدانش دل پیر برنا بود
بدانش بود مرد را ایمنی ، ببندد ره دست اهرمنی
خرد رهنمای و خرد دلگشای ، خرد دستگیرد بهر دو سرای
از او شادمانی و ازو خرمیست ، ازویت فزونی وهم زو کمیست
وقال لقمن لابنه یا بنی ان غایة الشرف والسودد فی
الدنیا والآخرة حسن العقل لان العبد اذا حسن عقله غطی
ذلک عیوبه واصلح مساویه ورضی عنه خالقه وکفی
بالمرء عقلا ان یسلم الناس من شره بیت
شرف نفس از خرد باشد ، بی خرد مرد همچو دد باشد
زیرک است کو نیاز آرد ، ور تو آید دلی بدست آرد
وقیل العقل اقوی اساس والتقوی افضل لباس بیت
برترین پایه مرد را عقلست ، بهترین مایه مرد را تقویست
وقال انوشروان العادل لا سایس مثل العقل ولا
حارس مثل العدل وسال اسکندر ارسطاطالیس فقال
لمن الحاکم علی الملوک قال اهل الآراء والعقول

شعر

هر آن نامور کو ندارد خرد ، ز تخت بزرگی کجا برخورد
خرد خود یکی خلعتی ایزدیست ، سزاوار خلعت نگه کن که کیست
چو باشد خرد جان نباشد رواست ، خرد جان جانست و یزدان گواست
فروغ جان و تنت را خرد ، انوشه کسی کو خرد پرورد
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست ، دل و جان دانا بدو روشنست
ز پیشی خرد جان بود سودمند ، ز کمیش تیمار و درد و گزند

وقیل العاقل من له رقیب علی جمیع شهوته وقیل العقل الوقوف عند مقادیر الاشیاء قولاً وفعلاً شعر

بر جمادات فضل آدمیان ، هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند ، آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافر آن را که آدمی ننبند ، نقص با هم اصل ازین معنیست

وقال افلاطون العقل جوهر بسیط مدرک الاشیاء بحقایقها عالم عقل و معقولات عالمی سخت بزرگست و نامتناهی او را طرف و کرانه بتوان گفتن و در ادراک معقولات بنفس خویش مستقلست و در ذات خویش

تمام

تمام و دیگران را تمام کننده و خواجه افضل الدین کاشی فرماید عقل نوریست الهی خود روشن و چیزها بوی روشن و عقل یکیست و نه آن یکیست که او را پارها و اجزاء باشد تا هر عاقلی را پاره برسد و نه نیز از شخص بشخص نقل کند و یکچند در وی درنگ کند پس بدیگری رود چه عقل جسم نیست که از اعداد و کمیت تواند بود و هرچه از اعداد تواند بود اجزا و پاره تواند بود پس عقل فروغیست تابنده بقیومش جل جلاله و از او فروغها خاسته وقال سعید بن المسیب فی قوله عز و جل واشهدوا ذوی عدل منکم ای ذوی عقل وقال مجاهد فی قوله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب ای عقل وقال الضحاک فی قوله عز و علا لینذر من کان حیا ای عاقلا

بیت

علم خویشتن یقین ، بر مثال شب سیاه شناس
و اندر او عقل و علم حکمت را ، زهره و مشتری و ماه شناس

وقیل العقل حجة الخالق علی الخلایق بیت

بجتا مر خدایت ای پسر بر مرد عقل

امراز و برخاستی کر عقل از و برخاستی

لولا العقول لکان ادنی ضیغم • ادنی الی شرف من الانسان

عقلست وکرنه کمترین شیر • بیت • کشتی شرف بر آدمی چیره

ودر اثنا اورده اند حکایة شیر و کربه و بزرکر وقتی کربه

با شیری مقابل افتاد خدمت و زمین بوس بجای آورد

شیر در هیبات کربه نکاه کرد کفت تو بصورت مانند

مایی چنین خرد وضعیف چرایی کربه بعد از اقامت

شرایط خدمت کفت رای ملک را پوشیده نماند

که بنده و امثال بنده در دست فرزند ادم کرفتار بیم

لاجرم چنین نحیف و نزاریم شیر پرسید که فرزند آدم

چه کس است کربه کفت کما قال الله تعالی لقد خلقنا

الانسان فی احسن تقویم در جمال صورت او مظهرست

وایت ولقد کرمنا بنی آدم در کمال سیرت او مضمرست

چون

چون یابد کمال آدم اوست • که نمودار هر دو عالم اوست

اما بحقیقت بیت خوب رویند و زشت پیوندند

همه کریان کمان خوش خندند • شیر کفت تو او را بمن نمای

و پیش در سخن کفتن میفزا تا ببینی که من مصراع

با او همان کنم که تو با موش میکنی • کربه استاد واجب

دید در پیش افتاد و روی براه داد ناکاه کاوی دوان

پیش آمد و آوازی بلند بکرد شیر چون هرکز کاو

ندیده بود و او آن او نشنیده متعجب کشت و کربه را کفت

همانا فرزند آدم این خواهد بود کربه کفت بیچاره تر حیوانی

و عاجز ترین زبانی در دست ایشان این مسکینست که

کاه سنک آسیایی که دو هزار من بیشست در پیش او

نهند و چشمهای جهان بینش فرو بندند و از بام تا شام

بزخم چوب آن آسیا را میکرداند تا از بهر ایشان

چیزی خرد کند یا خیشی در کردنش بندند تا زمین

سخت را فرو کردانند تا در وی زرعی کنند یا دویست

من بار در پشتش نهند و گرد جهان پیکر گردانند و چون
پیر شد از وی کار نیاید بیت
بینداز و باز برد سرش · که نیستان حلالست بار اخورش
شیر ازین سخن در شگفت بماند اما هم چنان در طلب فرزند
آدم می رفت چون پاره راه دیگر برفتند اسپی
شیهه زنان دوان می آمد چنانکه زلزله در
زمین و ولوله در آسمان انداخته بود بیت
تکاوری که زمین از تحرک سم او · بود چو نقطه سیماب دایم اندر لرزا
منقطان شود کام او هوا بشتاب · منقش از اثر نعل او زمین هلال
نهنگ وار که پوید درون بحار · پلنگ وار که حمله برو رود بجبال
بروی کاوتری را چو خاره بنورد · که در زنگ مشکل کند بیخ نهال
چون شیر را نظر بر حرکت و تک اسب افتاد رعبی در دلش
پیدا شد گربه را گفت فرزند آدم این تواند بود گربه
باز فضلی بر بیچارگی اسب برخواند پاره راه دیگر برفتند
شتری مست براه پیش آمد کف بر دهان می آورد و مانند
رعد

رعد میخروشید شعر
هلال هونی دیو تک · واندک خور و بسیار رو
از آهوان برده گرو · در پویه و در تاختن
هامون گذار کوه فش · دل بر تحمل کرده خوش
هر روز تا شب بار کش · تا روز هر شب کارکن
سیاره در آهنگ او · حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او · از حد طایف تاختن
گردون پلاسش بافته · واختر مهارش تافته
وز دست پایش یافته · روی زمین شکل مجن
شیر گفت فرزند آدم ازین در نخواهد گذشت گربه گفت
عجز و بیچارگی این بر همه حیوانات راجحست با چنین
بالای دراز و گردن کشیده او را و امثال او را
دویست و سیصد در قطار کنند و هر یک مهاری در بینی
و سیصد من بار بر پشت و کودکی از فرزندان آدم ایشان را
زیر بار گران گاه می راند و گاهی می خواباند از وی

در گذشتند پیلی عارض شد شیر چون هیکل و جثهٔ
پیل بدید گمانش یقین شد که فرزند آدم این خواهد بود
گربه گفت این بدبخت را یکی از فرزندان آدم برگردن می
نشیند و پا بر پهنا در پس گوشش محکم میکند و اگر طرفة
العینی نه بر وفق مراد او می رود بقلاب آهنین خون
از دماغش بیرون می کند شیر از استماع این حدیث عظیم
در تعجب و شگفت ماند و اندیشید که فرزند آدم خود
چه کسانند که امثال این جانوران در دست او اسیر و بیجان
میشوند پس خود و گربه پارهٔ راه دیگر برفت برزگری
برهنه در پای درختی ایستاده بود و بیلی در دست زمین
را آب می داد گربه استبطا کرد و شیر را گفت
فرزند آدم اینست شیر بچشم حقارت در برزگر نگاه
کرد و با او سخن زیردستان راند و گفت چگونه شما حیوانات
را معذب می دارید و ایشان را مکلف رنجها صعب و بارها
گران می شوند برزگر گفت بیت

زیراکه

زیراکه شاه برهنه نوعی ز جانور   ماییم و نیست در همه آفاق همچو ما
تسخیر رای صایب ما کرد کردگار   هرچه آفرید و هست درین عالم فنا
شیر گفت با این همه ناتوانی توانی که با من بمیدان درآیی و پی
تصلف گفتار خود را بیازمایی برزگر گفت سبحان الله
این را بدعا از خدا خواسته ام و درین آرزو از پای بنشسته
ام و شب و روز دیگ این هوس پخته ام و اتفاق این ملاقات
را بجان خوبان بوده مصراع بپای خود ببلای آمدی تو بیچاره
اما تو پشمینه پوشیده و ناخنها تیز کرده و من چنین برهنه
که مشاهده میکنی و گفته اند مصراع و ما ینهض البازی بغیر جناح
اگر راست میگویی و با من مقاومت میجویی یک لحظه توقف
کن تا من بروم و جامه در پوشم بعد از آن بیایم و با تو بکوشم
شیر گفت شاید برزگر گفت می ترسم که تا گاه آمدن
من قرار نکنی بلکه راه فرار طلبی شیر گفت اگر من میگریختمی
خود اینجا نیامدمی برزگر الحاح در میان آورد تو البتة
هیچ مپای و پیش اینجا بپای چندانکه شیر گفت بروم فایده

نداشت برزگر گفت اگر راست میگویی و نخواهی گریخت
بیا تا ترا بدین درخت دربندم بعد از آن بروم و جامه
درپوشم بیایم و با تو بیایم آن در آیم شیر بدین بهانه فریفته
شد و بدین دمدمه و افسون در شیشه رفت و آن دهقان را
چون شکر بخورد و بستن خود خرم و راضی گشت برزگر
شیر را محکم بر درخت بست و از آن پس برفتن و جامه
درپوشیدن حاجت نیامد بیل دسته شانهاش میکوفت
و سر و پایش خرد میشکست شیر در میان بند خود را باریک
میساخت و به پنجه درخت را پاره میکرد تا مگر خلاص
دری نماید خود بندش سخت تر می شد و کارش دشوارتر می آمد
گربه پیش رفت و گفت چنین کسانند که می بینی و چنین قومند
که مشاهدت میکنی شیر گفت هیچ گویی که اگر من چون تو
خرد ضعیف شوم امید خلاص توانم بود گربه گفت
اتسع الخرق علی الراقع **بیت**

پیراهن آنچنان دریده نشد که پاره نو توان کرد

ترا پیش

ترا پیش طمع زندگی نباید داشت و یکبارگی دل از جان
شیرین بر باید کرد چه در عضوی از اعضای تو
خاصیتی تصور کرده اند و هر اندامی از اندامهای تو در
وجه ادویه و معالجتی نهاده ترا با دیدن این قوم فایده نبود
و در پیشه کشتن نماید ترا آسانتر **بیت**

تا همی گربه نای دارد و چنگ ... موش را چیست زخانه تنگ
نای و چنگی که گربکان دارند ... موش را خود برقص نگذارند
تا بود گربه در کمان و کمین ... موش را گلشنست زیر زمین
گربه چنگ و چنگ بوالحذاس ... خانه تنگ ساخت بوالنباش

و بتو رسیده است که در زمان سلیمان علیه السلام از دیوان و
شیاطین یکی گناهی کرده بود و سلیمان او را در کوزه فقاع
محبوس داشته و در صحرای انداخته روزی شخصی از فرزندان
آدم از آنجا گذر افتاد نالهٔ عظیم بگوشش آمد چندانکه
پس و پیش و چپ و راست نگاه میکرد کسی را نمی دید و
همچنان آواز ناله و فریاد می شنید ناگاه نظر او بر کوزه فقاع

آمد دست کرد وانرا برداشت از آنجا آواز نالۀ می شنید
در تعجب افتاد که این چگونه تواند بود پس سر کوزه بگشاد
دیو چون دودی از کوزه بیرون آمد وناگاه صورتی زشت
گشت آنگاه آدمی را بگرفت وگفت ترا البته درین کوزه باید
رفت آدمی گفت من با تو نیکی کرده ام جزای نیکی هرگز بدی
چگونه باشد دیو گفت تو این ندانسته که پیش ما پاداش
نیکی بدی باشد وعوض بدی نیکی آدمی گفت اگر دانستمی
بجای تو نیکی نکردمی دیو گفت اکنون که نیکی کردی ترا
مکافات آن بدی کردن واجبست البته ترا درین کوزه
می باید رفت آدمی چون خود را در دست دیو اسیر یافت با خود
گفت وقت آن نیست که ترس وهراس بخود راه دهم چه گفته
اند ترس وبیم رای راست بپوشاند ووقت حیلت
عقل است پس دیو را گفت تو دروغ میگویی که ازین کوزه
بیرون آمدی چگونه شخصی چون تو درین کوزه تواند
رفت اگر تو راست میگویی یکبار دیگر درآنجا رو تا من

ببینم

ببینم بعد از آن بیرون آی تا من نیز در روم دیو حالی
چون دودی گشت وبکوزه دررفت آدمی زود سر کوزه را
همچنانک بود محکم کرد وهم برجای خود بپیند آخت و گفت
بیت
ما تا که حریف خود نشناخته ، در ششدره می باش که بد باخته
مصراع و فی الشر نجاة حین لا ینجیک احسان بیت
چه چاره کان بنی آدم نداند ، بجز مردن کزو بیچاره ماند
وقیل لیست الصورة الانسان انما الانسان العقل والعقل
احسن معقل بیت

پیش از ایام آدم داهی ، دوستی داشت مرغ با ماهی
آدمی زاد چون پدید آمد ، قفلهارا همه کلید آمد
گفت با مرغ ماهی مسکین ، کاینچنین قوم کامدند ببین
مرغ وماهی وهرچه حیوانند ، همه در دستشان زبونانند
هم ترا از هوا بزیر آرند ، هم مرا از زیر آب نگذارند
هم بافسونشان ببند آرند ، هیچ کس را بهیچ نشمارند
وانچ غول وپری ودیوانند ، گرچه زین قوم جمله پنهانند

برسر ما همه لیر اند ... لیک درچنگ گرگ اسیر اند

العقل حر اداه ان جامعها ... تلقی الرجال بها فی الحفل ان حفلوا

پدر و مادر و جهان لطیف ... نفس گویا شناس عقل شریف

وقیل من لیس له عقل فهو کمثل البهایم یذهبه بر خلین بیت

هر کرا عقل و رای نبود هیچ ... هیچ باشد هیچ هیچ میپیچ

باری سبحانه وتعالی کافهٔ عالمیان را از شعاع عقل

و فروغ خرد بهرمند و محفوظ کرداناد انه قدیر

مجیب وسیع علیم

باب دوم از قسم اول در صفت علم و ادب

بدانک عقل برمثال دیده است و علم برمثال دیدن و

گفته اند عقل برمثال راهست و علم برمثال مقصود و

ازینست که بی عقل علم حاصل نشود و چه شریفترین

علمها علم توحید است و سرمایه معرفت حق سبحانه

وتعالی عقل پس هر کرا عقل نباشد بینده نبود و ادمی

را علم لابد است چه شرف دنیا و سعادت آخرت بدو منوطست

وحق تعالی

وحق تعالی در محکم کتاب خویش فرمود هل یستوی

الذین یعلمون والذین لایعلمون بیت

ز راه شخص مانندست دانا مرد با نادان

چنان کز روی جمع سور مانندست با ماتم

نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد

نه چون عیسی بود هر کس که مادر باشدش مریم

وقوله عز وجل انما یخشی الله من عباده العلماء وقوله عز وعلا

شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا

العلم قائما بالقسط علما را در سوم نام خود ذکر فرمود

و با ملائکه مقرب قرین داشت یعنی دانسته شود که هیچ

منصبی رفیع تر و هیچ درجتی عالی تر و منیع تر از مرتبت

علم نیست وقال النبی صلعم ساعة من العالم یتکی علی فراشه

ینظر فی علمه خیر من عبادة العابد سبعین عاما بیت

نظری سوی علم یکساعت ... به ز هفتاد سال در طاعت

وقوله علیه السلم تعلموا العلم فان العلم حیوة القلب من الجهل

ومصباح الابصار من الظلم وقوة الابدان من
التعب يبلغ العبد منازل الاحرار ومجالسة الملوك
والدرجات العلى فی الدنیا والاخرة بیت
دانش آموز زانك دانش کرد . زنده هر دل که بود مرده بجهل
اوست مصباح دیده ازظلمت . همه دشوارها ازو شد سهل
بنده با تیز او شود آزاد . که نباشند بنده مردم اهل
هر دو عالم مسلمست او را . کز اولو العلم شد نه از ذوالجهل
وقوله علیه السلم العلماء اهل الله خاصة بیت
علم دان خاصه خدا آمد علم خوان شوخ و ترکدا آمد
وقوله عم علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل وقوله صلعم العلماء
ورثة الانبیاء بیت هست میراث کیر پیغمبر
عالم ار راه علم نزنی رز وقال سلام الله علیه عابد بلا علم
کحمار الطاحونة یدور ولا یبرح بیت
هر عبادت که آن ز دانش نیست نا عل و حقیقتی چو خریست
کو همی آسیاب کرد اند دو نشب خویشتن برنجاند
بیت

بیت و زسنگ پیش می برود لیکن از جای خویش می نرود
وقال علیه السلم کلکم بنو آدم طف الصاع بالصاع
لیس لاحد علی احد فضل الا بالعلم والتقوی وقوله صلعم
نوم العالم خیر من طاعة الجاهل زیرا که خواب اندیشه جانست
ونفوس نفیسه علما منقش است بنقوش معرفت حقایق
ونفس جاهل شقی ساده ناپاک لاجرم خواب دانا به از
طاعت نادان واز نیست که جاهل هرکز خواب عالم نه بیند
وپاسبان خواب پادشاه چه هرکس را فکر وخیال و وهم
واندیشه فراخور دانش وبینش وهمت وجد وقدر خود بود
وحکما کفته اند نادان نابیناست هم ببصر و هم ببصیرت ٥
العالم یعرف الجاهل لانه کان جاهلا والجاهل لا
یعرف العالم لانه لم یکن قط عالما بیت
وز موسی چکونه بیند کور نطق عیسی چکونه داند کر
وبی شک وریبت عالم جاهل را نیکو می شناسد چه در
مبدا جاهل بود وبعد از آن بمرتبت علم رسید اما جاهل

هر کز عالم نبود که حد وقدر علم بشناسد **شعر**

قدر عیسی کجا شناسد خر ، لحن داود را چه داند کر

لابد طاعت جاهل بزرق وریا مختلط بود وعبادت او

بغرور ووسواس مرتبط **بیت**

آدم آدم همی زنند ویکی ، نه بعلم آدمند ونه بعمل

کارشان سال ومه منی وتویی ، پیشه شان روز وشب جدال وجدل

بی طهارت چو سجده آرند ، در میان دو صد خطا وخلل

وحیشان در رسد که حاصل شد ، شرف صد پیمبر مرسل

روی اگر بر زمین نهند زکبر ، برکنند آسمان زکند بغل

ورسلامت کنند بر دو رند ، کیسه بر خدای عز وجل

وقال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه العلماء فی الارض کالنجوم

فی السماء ولولا العلم لکان الناس کالبهایم وقوله رضی الله عنه **شعر**

رضینا قسمة الجبار فینا ، لنا علم وللاعداء مال

بان المال یفنی عن قریب ، فان العلم باق لا یزال

هر آنکه که دانش بیاموختی ، روان را بدانش بیفروختی

بدانش

بدانش نگر دور باش از گناه ، که دانش گرامی تر از تاج وگاه

دُر دانش از گنج نامی تر است ، همان نزد دانا گرامی تر است **شعر**

العلم خیر اداة انت جامعها ، تلقی الرجال بها فی الحفل ان حفلوا

وآفة العلم ان ینسی وافضله ، ما وافق العلم من یکمل العمل

پیشی ز هنر طلب نه از مال ، اکنون باری که میتوانی

همان تا بجا آید بچو دونان ، در حال حیوة این جهانی

افزون نکنی بدانچه دادی ، قانع نشوی بدانچه دانی

وقیل العلم خیر من المال لان العلم یحرسک وانت تحرس

المال والعلم حاکم والمال محکوم علیه **بیت**

علم هم گنج وهم نگهبانست ، گنج بر مار فایض جانست

وقیل العلماء اعلام الاسلام وایمان الایمان وقیل

من لم یعلم لم یسلم وقیل من فضل علمك استقل لك

لعلمك وقیل العلم اشرف ما وعیت والخیر افضل ما اوعیت

وقال الحسن البصری قدس الله روحه العزیز الملوك حکام

علی الناس والعلماء حکام علی الملوك **وقیل** من صاحب العلماء

ذو قدر من صاحب الجهل حقير وقال بزرجمهر ليس شيء
اعز من العلم الحزي الملوك حكام والعلماء حكام عليهم
وقيل خير العلم ما نفع وخير الوعظ ما ردع وبعض
العلماء العالم كبير وان كان حدثا والجاهل
صغير وان كان شيخا مصراع پير دانش نه پير چرخ كهن
وقيل الرأي بغير علم ضلال والعلم بغير عمل وبال
در سفر سال و ماه چون نسناس ، ليك برجاي خود چو گاو خراس
وقيل من افضل العلوم العمل بالمعلوم وقيل علم لا يصلحك
ضلال ومال لا ينفعك وبال وقيل اربعة تتم باربعة
العلم بالنهى والدين بالتقى والعمل بالنية والشرف بالحرية
وقيل آفة العلماء حب الرياسة وقيل كم من عزيز
اذله جهله وكم من ذليل اعزه علمه وقال الاصمعي لابنه
يا بني الا ادلك على خليل ان صحبته صانك وان احتجت
اليه اعانك وان ترحلت به زانك لا يقدر سلطان
جائر على غصبه ولا تحرقه النار ولا تغرقه الماء

ولا يسرقه

ولا يسرقه اللص قال نعم قال عليك بالعلم والادب بيت
گفت يك روز اصمعی به پسر ، كه رفيقی نمايمت رهبر
كو ترا از بلا نگه دارد ، هرچه خواهی ترا به پيش آرد
نه اثيرش نه موثر و نه محيط ، جوهرش بر بسيط هست محيط
دزد نتواند از تو او را برد ، تا نداری تو اين سخن باخرد
رتبت تو درين جهان باشد ، رای تو زان جهان چنان باشد
هيچ و سلطان شاه نتواند ، كز تو او را بغصب بستاند
گفت با اصمعی پسر كه بگو ، گفت علم و ادب ز هر كس جو
قال امير المؤمنين علی عليه السلام اكرم النسب حسن الادب
بيت
ای كه مغرور مانده شب و روز ، به بزرگی و عز اصل نسب
رو بجز ادب گرای كه هست ، نسب بهتر تو حسن ادب
كادب نام نيك را سببست ، عاقل آنست كو ادب دارد
وقيل الادب صورة العلم بيت
با ادب باش در همه احوال ، نيست عاقل كسی كه بی ادبست
وقيل الادب وسيلة الی كل فضيلة وذريعة الی كل شريعة

وقال ابن المقفع خير الاداب ما حصل لك ثمره وظهر
عليك اثره وقيل حلية الادب لا يخفى وحرمته
لا يخفى وقيل حسن الادب يستر قبح النسب **بيت**
مبادر فخر باستاد و شیخ وجد پدر ، که بود علم و عملشان همه پسندیده
ترا صفت بتو کر زان رسید بازنمای ، و کرنه جمله جهان کنج کیر پوشیده
وقيل من لم يؤدبه والداه ادبه الليل والنهار **شعر**
هر که در ادب طلب بکند ، بر بساط شرف طرب نکند
ادب آموز اکر همی خواهی ، که زمانه ترا ادب نکند
وقيل من لم يتعلم في حال الصغر هان في حال الكبر **بيت**
هر که در کودکی بیاموزد ، بزرکی مذلت اندوزد
وقال ابو جعفر شرف الحسب يحتاج الى شرف الادب
وشرف الادب مستغن عن شرف الحسب **شعر**
كن ابن من شئت واتخذ ادبا ، يغنيك محموده عن النسب
هنری باش و هر که خواهی باش ، بی هنر مرد آدمی نبود
وقال آخر اي شيء ادرك من فاته الادب واي شيء فات من ادرك
الادب

الادب وقيل الفضيلة بحسن الاداب لا بفراهة الذوات
وقيل الشرف بحسن الكمال ومحاسن الاعمال لا
بكثرة المال وموافق الاعمال **وقيل** ادب النفس خير
من ادب الدرس **شعر** علم کز تو ترا بنستاند
جهل زان علم به بود صد بار . و آورده اند که اسکندر
تعظیم و تبجیل استاد پیش از تعظیم پدر کردی از آن
پرسیدند که سبب چیست گفت لان هو دی سبب حیوة
الباقیه و والدی سبب حیوة الفانیه و[illegible] العلماء
العلم وجدان الاشيا بحقايقها وقا[illegible]ير
نمو العقل بالعلم وقال ارسطاطاليس طالب العلم
كالغايص في البحر لا يصل الى الجواهر الكريمة الا بالمخاطرة
العظيمة **بيت**
بسستی نیابد کسی کام دل ، ز رنج تن افزاید آرام دل
نترسید باید ز رنج بزرک ، که در زیر رنج است کنج بزرک
وقيل من سعى رعى **بيت**

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود، مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
وقیل لا یدرک العلم الا من یطیل درسه ویکد نفسه
بقدر الکد تکتسب المعالی شعر ومن طلب العلی سهر اللیالی
تروم العز ثم تنام لیلا، یغوص البحر من طلب اللآلی
علم و دولت بیکدگر نبود، علم خواهی بترک خواب بگو
همچو غواص ترک هستی کن، پس از آن در در آب دریا جو
قال الله تعالی وان لیس للانسان الا ما سعی بیت
میاسای از آموختن یک زمان، ز دانش میفکن دل اندر گمان
چه گویی که وام خرد توختم، هنر هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار، که بنشاندت پیش آموزگار
لو علم الجاهلون ما الادب، لا یقنوا انه هو الطرب
وقیل من تعد به حسبه نقص به ادبه وقیل من علم وما
عمل به کمثل الحمار یحمل الکتب بیت
علم با کار سودمند بود، علم بی کار پای بند بود
والحق مقصود از کد و سعی در تحصیل علوم و تحمل

مشقت

مشقت بی خوابی و تکرار و معرفت ترک لذات طبیعی
همه آنست که اعمال و افعال بکردار و گفتار و پسندیده
مقرون گردد تا از وصمت جهل مسلم و مصون
ماند و الا بیت
سعی بیهوده عقل نپسندد، بر چنین سعی عقل میخندد
و صاحب سعادت آنست که از چیزی که نداند و او را مشکل
نماید سوال کنند و از آن شرم ندارد که آن مایهٔ حمق
و مادهٔ شقاوت بود و بضرورت مقصود محجوب ماند
از آموختن ننگ دارد کسی، که بهره ندارد ز دانش بسی
و از اصمعی پرسیدند بم ادرکت هذا العلم قال بلسان
سؤول وقلب عقول و لبعض الحکما العلم خزانة و مفتاحها
السوال بیت علم را دان خزانهٔ پر مال، که کلیدش بود بدست سوال
وقیل السوال نصف العلم بیت هست معمار دانش تو سوال
از سوال آن رسد خرد بکمال بیت
خواهی که بهین کار جهان کار تو باشند، زین هر دو یکی کار کن از هرچه کنی بس

یا فایده ده انچ بدانی دکری را   یا فایده کیر آنچ ندانی ز دکر کس
وقال حکیم الفرس تفهیم الحرف خیرٌ من حفظ الف
کلمة وحوظا کلهم یعلمون بها خیر من الف درس
کتب لا یعلمون بها **بیت** نیستا زبهر آسمان ازل
نردبان پایه به ز علم و عمل   وکفته اند مردم دو چیز
با دو چیز غلط کردند چون بشنیدند پنداشتند که دانستند
وچون بان کفتند پنداشتند که در عمل آوردند وراست
بدان بازرکان کم بضاعت ماند که سفری دراز دورست
اختیار کند وکلی سرمایه با خود ببرد ومضرة پیاده
رفتن ومشقت سرما وکرما وخوف وخطر راه و
مشقت غربت وکرسنکی باختیار وتجرع آبها
شور وتلخ وناکوار ولشارا ن تحمل کند چون
بنزدیکی مقصد رسد او را قطع افتد ومال بکلی از دست
برود وجان در خطر ماند وخایب وخاسر در غین غبن
وندامت کرفتار آید انکه نه باسباب مقام ساختن بعضا

ونه

ونه طریق معاودت میسر وبازانک فهم کرد وازقوت
بفعل رسانید چون مجرزنی بود که همیشه ازصناعت
خویش منجح وبیرون بود وعمر در حصول مرام وغبطت
وابتهاج ومسرت میکذراند **بیت**
مرد را علم ره دهد بنعیم   مرد را جهل درکشد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت وناز   خنک انرا که علم شد دمساز
وقیل من سعی رعی ومن نام رای الاحلام **مصراع**
هر خسبد خواب بیند هرکه کارد بدرود   با آنک
هرچه بجوید بداند ونه هرچه بداند درعمل اوردن
تواند مکر کسی که عقل راهبر رهنمای او بود وسعادت
ابدی قرین رای او وکفته اند عقل برمثال دانه است
وعلم برمثال درخت وحکمت ثمره ومیوه درخت پس
اکر در دانه عیبی باشد لابد درخت معیوب
وناقص بود ومیوه خود نیاورد واکر آورد قطعا مفید
ونافع نبود بلکه زیانکار ومضر باشد چنانکه آورده اند

حکایت که وقتی بازرکانی متمول صاحب ثروة
بسی داشت در جمال بکمال لکن در ادراک عقل بعد
پدرش در تقدیم شرایط شفقت از فرایض می شمرد
واقامت مراسم تعلیم وتادیب از واجبات می شناخت
که الآباء اعلم بابنائهم وسبب انکه بازرکان در صدق
علم رمل عظیم معتقد بودی وشب وروز سخن از آن
کفتی وشنودی پسر نیز راغب این علم کشت بازرکان
معلم آورد وپسر را باندک روزی برین علم وقوف داد
تا روزی بازرکان با جمعی از دوستان وقومی یاران
بمعاشرت ومصاحبت مشغول بودند واز بام تا شام
کاسه وجام می پیمودند پسر را نیز حاضر کردانید
وخواست تا از مهارت او در علم رمل یاران را آکاهی
دهد پس انکشتری نقره در دست کرفت وکفت رمل
بزن وبکو که در دست من چیست پسر رمل زد وکفت چیزی
کانیست ولون او سپید است وشکل او مدور ودر میان

ازجوف

ازجوف حاضران در شکفت ماندند اکنون باز کوی که چه
تواند بود پسر کفت اکر غلط نکنم سنک آسیا پست ونه
اندیشید که سنک آسیا از زمین چکونه بر توان داشت
فکیف در کف پنهان کردن حاضران تبسم کردند
بلکه بقهقهه خوش بخندیدند پسر از غایت
تشویر ونهایت شرم زدکی وخجالت بخانه در رفت ووجود
را بجاه انداخت وخسر الدنیا والآخرة در حق خود
درست کردانید **بیت**
بنادانان نه شون یار دمه سود • وانوشروان عادل می کوید همه چیز را
از نادان نکاه داشتن آسان ترکه اورا از تن خویش **شعر**
فهبک الخالی الادابای فضیلة یکون لذی علم ولیس له عقل
زیراکه قاصر عقل وناقص عقل وفهم اکر صد سال در تحصیل
علم سعی واجتهاد نماید بدان مقتی ماند که در استباع
جاهای صد باغ حوض سیکند وچون باب رسید
روز دیکر خشک می شود وکد وسعی او باطل میکردد

و انوشروان می گوید هرچند دانش آموزند چون با آن دانش خرد نباشد آن دانش بروی وبال گردد

بیت

عاقلان را چو روز معلومست که شب و روز عاقلان شومست

و هم انوشروان گوید هرکس را که آموزش روزگار دانا نکند هیچ دانا در آموزش او رنج نباید بود که رنج او ضایع شود و باران که کامل عقل و صاحب سعادتست چون کسی باشد که در طلب آب یک گز زمین حفر کند بناپیع وزهابها الجار روان شود و هر روز بلک هر یک لحظه رواج و نماید میگردد چنانک در

حکایت

آورده اند که وقتی سه تن با یکدیگر شریک بودند و مالی تمام حاصل کرده روزی خواستند تا حساب کنند و هر کس قسمت خود را بردارند پس سرمایه و مکسب جمله در کیسه کردند و با یکدیگر گفتند که حالیا این را جایی ودیعت نهیم و سه شبانروز بعشرت و آسایش مشغول شویم بعد از آن بحساب و قسمت برداریم همچنین کردند و آنرا

پیش

47

پیش زنی بامانت نهادند و وصیت کردند که تا هر سه حاضر نشویم بهیچکس ندهد بعد از سه روز که از مطایبت و معاشرت بپرداختند گفتند امروز بگرمابه رویم و وزدای کار کیسه بس یکی را از شریکان پیش پیرزن صاحب امانت فرستادند و آلت گرمابه طلب داشتند و دو دیگر برابر خانه پیرزن بایستادند شریکان بدر خانهٔ پیرزن رسید طلب امانت کرد زن گفت قرار چنانست که تا هر سه جمع نشوید من امانت ندهم مرد گفت شریکان اینجا استاده اند تو بر بام خانه رو و از ایشان بپرس زن پیر بر بام رفت و شریکان را دید اندو پرسید که آنچ شریک شما طلب میدارد بوی دهم ایشان پنداشتند که آلات حمام را می گوید و گفتند بده زن کیسه زر بوی داد و او پسند و سرخویش گرفت شریکان ساعتی بماندند چون انتظار از حد بگذشت بدر خانه بیرون آمدند و طلب شریک کردند او گفت همان ساعت که شما او را فرستادید

امانت بوی دادم وپیش خدمت شما آمد ایشان فریاد در
بستند وزن را بیرون کشیدند و آهنگ خانه حاکم
کردند زن در راه فغان وفریاد میکرد وبر سر
وروی خود میزد شافعی رضه دران وقت کودک بود
ودر بر زن با کودکان ببازی مشغول چون زن را چنان
دید دست از بازی بداشت وروی بزن آورد واستکشاف
حادثه کرد زن همچنان استغاثت وفریاد میکرد وچون
اورا کودک می دید هیچ نمی گفت شافعی الحاح در میان
آورد آخر الامر زن صورت واقعه بگفت شافعی گفت ای
زن خاموش باش واندیشه مبر که چون قول ایشان با تو
است که تا هر سه جمع نشوند تو امانت بایشان
نسپاری این ساعت دو تن آمده اند ودیگری غایب ایشان را
تا غریك دیگر حاضر نشود بر تو دعوی نرسد زن هم بدین
منوال از دست ایشان خلاص یافت وایشان در طلب شریك
غایب وخاسر میگشتند وقیل ما اتی وجوه الخیر والشر

فی مرآة العقل وقیل کل شیء اذا کثر رخص الا العلم
والعقل فانه اذا کثر غلا چه عقل سرمایه خیرات وسر چشمه
سعادات وعلم وحکمت وتوحید ومعرفت وحقیقت
وشریعت وطریقت بواسطه او حاصل میشود وبی وجود
او این علوم شریف که مقصد غایات عالم وعالمیانست
ضایع وعاطل بیت عقل را کسوی تو هست قران
حکمت خانه نزای را مگذار • حق جل جلاله وعم نواله
دلهای همگنان را بزیور عقل وعلم وحکمت ومعرفت
مزین گرداناد • انه علی کل شیء قدیر • وبالاجابة جدیر

باب سیوم در صفت حکمت

قال الله تعالی ومن یؤت الحکمة فقد اوتی
خیرا کثیرا بدانك نیکوترین عطایی که خدای تعالی
ببنده دهد آنست که چشمه حکمت را در دل وی گشاده
گرداند تا آن دل بمدد حکمت زنده گردد
وهرگز مرگ را بروی دست نماند بیت

در جهانی که عقل و ایمانست ، مردن جسم زادن جانست
و رسول فرمود اذا اراد الله بعبد خیرا نور قلبه
بنور الحکمة یعنی چون باری تعالی بنده را خیر خواهد
دل او را بنور حکمت بیاراید و نشان دلی که معدن حکمت
گردد آنست که حرکت و سکون او بفتوی عقل
و متابعت خرد رهنمای مقصود باشد پس حکمت آفتابیست
که بمدد عنایت الهی در هر چه طلوع کند از حدّ اشعاع
و نور آن از شب ضلال نجات یابد و بروز هدایت رسد
بیت جنبش نور سوی نور بود ، نور که ز آفتاب دور بود
وقال النبی علیه السلام الحکمة شجرة التوحید
حکمت بر دو قسم است یکی علم و دیگر عمل اما علم
تصورست بحقایق موجودات و اما عمل نظام افعالست
از ذات فاعل صادر همی شود و ارسطاطالیس
است و اجب چنان کردی که حکمت الهی هرگز
در مکتوب نکردندی تا از نفس بنفس منتقل شدی
وقال

وقال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله ان رحمة الله قریب
من المحسنین بیت نومید مشو مگو که اومید نماند
کس در غم روزگار جاوید نماند ، امشب بعشرت مشغول
باید بود تا فردا چه حال پیش آید و روزگار از پس پرده
غیب چه بوقلمون بیرون آرد مصراع
کاندر پس پرده فلک بازیهاست بیت
اگر صبرت بود شادان بمانی ، صبوری دان کلید شادمانی
وقیل اربعة توصلك الی اربعة الصبر الی المحبوب والجد
الی المطلوب والزهد الی الفقر والقناعة الی الغنی بیت
احوال جهان گذرنده گذرنده است ، سرما ز پس گرما سر از پس سرما
از کمی و بیشی جهان تنگ مکن دل ، با دهر مواسا کن و با خلق مدارا
آن شب بمعاشرت و مطایبت بگذرانیدند سحرگاه مهمان
از دوست اجازت خواست و بیرون رفت چون بخانه رسید
فرمود تا صد خروار قماش از متاعی که از شهر آن جوان غریب می
آورند حاصل کردند و دویست خادم که در سرای حرم بزرگ

شده بودند و ایشان را کسی ندیده بودند مصاحب بارها کرد اید
وکاغذی از زبان پدر جوان غریب برخود نبشت و خادمان را
وصیت فرمود که فردا بارها بدر خانهٔ جوان برید و بگویید
از فلان شهر پدرت فرستاده است هیچکس را درین حرم خود
ندانید و خادمان روز دیگر بارها برداشتند و همچنانکه
پادشاه فرموده بود بجای آوردند مردم بدر زن پیش جوان
دانا دویدند و از وصول خادمان و آوردن حملهای گران
مژده دادند چون در خوی شوهر غرق شد و خواست
تا در زمین فرو رود چه در حساب داشت که بروی طعنه
می‌زنند و او در حال خود متشکک بود که پدرش آب در کوزه ندارد
ناگاه خادمان از در درآمدند و دست و پایش بوسه دادند
و در مقام بندگی بایستادند جوان در خجالت و تفکر فرو رفته
که این چه حالتست همانا پدر زن از راه طعن و طنز و فسوس
فرستاده است یعنی سیاه معین‌تر آمد درین اندیشه
شرم زده می‌پیچید و با خود از هر نوع می‌اندیشید ناگاه

پدر زنش

پدر زنش با جمعی انبوه از اکابر و معتبران شهر بخانهٔ او در آمدند
و دست و سر و روی و جوان را ببوسیدند و زبان بعذر
دلپذیر بگشودند و گفتند افضل العدة الصبر علی
الشدة هرچه پیش آید از قضای ازلی و حکم آن سری باید
دانست و چون با قضا جز تسلیم و رضا چارهٔ دیگر نمی‌توان
شناخت در کلی حوادث صبر و شکر شعار و دثار خود باید
ساخت و یقین دانست که **بیت**

غریب ارچه ذوفنون باشد   هم بدست جهان زبون باشد

با این همه الحمد لله که حاصل غریب حصول مراد و وصول رجاست
و اسباب دوستکامی برحسب ارادت ایشان حاضر میخواستند
و جوان طنز و افسوس می‌پنداشت پس پدر زن برخاست
و با وجود اعذار و لطف شرم زده از افعال و اقوال بیرون رفت
جوان بصد هزار اندیشه روز بشب رسانید **بیت**

چو خورشید شد بر سر کوه زرد   بدید آمد آن چادر لاجورد

شب آمد یکی پردهٔ آبنوس ٭ بپوشد بر چهرهٔ سندروس
همان حریف لطیف و این ظریف بعادهٔ دیگر شبها
باز آمد هر دو باهم بنشستند و چند کاسهٔ جام بنوشیدند
پس جوان رباب برگرفت و بنغمهٔ دلگشای و ترنمی جان
افزای این بیت میخواند **شعر**

خیالک فی الکری وهنا اتانا ٭ ومن سلسال ریقک قد سقانا
فبات معانقی لیلا طویلا ٭ فلما بان وجه الصبح بانا
دی روز چنان وصال شهرافروزی ٭ وامروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام ٭ آنرا روزی نوشت واینرا روزی

مهمان گفت لکل بلاء صبرا ولکل نعمة شکرا **بیت**
من از هدای بشکر نعم صبر کن که دهد ٭ مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وگفته اند که عاقل پیش از وقوع حادثه بغم خوردن ارزانی
نیست چه غم عمر بکاهد و تن بغم ساید **بیت**
مخور غم فراوان ز روی خرد ٭ که اندک وید هر که غم بس خورد

جوان

جوان غریب گفت ای دوست عزیز سخن تو از راه محبت و
صدق میرود اما نزد ارون میعادست و اورون بدین نوع
اسباب طعن و فسوس پیش آورند وجه مخلص و طریق مهرب
چه توان اندیشید مهمان گفت اگرچه حکما در کتمان
اسرار خصوص در احوالی که عابد بملک و پادشاهی بود تاکید
و مبالغت بی حد فرموده اند و عیب و هنر آن روشن نموده
اما چون از طرفین افتتاح دوستی پاک از غرض و ریا
باشد و بصدق و احسان بنای آن مستحکم اگر افشای
راز جایز داشته آید هم غایت اعتماد بر صدق محبت
بود پس احوال پادشاهی خود و فرستادن بارها بجانب
او بجملگی باز نمود جوان چون این بشنید در خاک افتاد و خدایرا
سجدهٔ شکر و حمد بجای آورد و دست و پای پادشاه
را بوسه داد و عذر الطاف او را حوالت بکرم پادشاهانه
او کرد و خود ثمرهٔ صبر و شکر هرچه مهنا تر
بیافت عز صبر علی البلایا اکثر القلایا و قال الله تبارک

وتعالی

یجعل الله بعد عسر یسرا وان النصر مع الصبر
والفرج مع الکرب **بیت**

کسی که صبر کند در کف ستمکاری
رسد بعافیت او را ز فضل حق یاری

حق سبحانه وتعالی کل خلایق را بلباس صبر وحلیه
شکر وزینت ثبات اراسته گرداناد بفضله وسعة
رحمته انه حلیم غفور وصبور شکور

باب دوازدهم در کتمان اسرار

قال الله تعالی فاوحی الی عبده ما اوحی
وقال النبی عم استعینوا علی الحاجات بالکتمان بدانک
کتمان اسرار دو فایده ظاهر را متضمنست اول انکه چون
نهفته داشت بر راز خود قادر بود هرکه که مصلحت بیند
گوید ودیگر انکه بر ناگفته پشیمان نشود اما ان
گفته پشیمان شود وندامت مفید نباشد **بیت**

سخن گفته دیگر باز نیاید بدهن
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دیگر اندیشه نباید کردن
که چرا گفتم واندیشه باطل باشد

وقال امیر

وقال امیر المومنین علی کرم الله وجهه سرک اسیرک فاذا
تکلمت به صرت به اسیره **شعر**

اسیرک سرک ان صنته • وانت اسیر له ان ظهر

وقال علی رضی الله عنه والظفر بالحزم والحزم باجالة الرای والرای
بتحصین السر وقال عم [illegible] من کتم سره کان الخیار
فی یده **بیت**

سخن تا نگویی توانیش گفت • وهر گفته را بان نتوان نهفت
وسخن که از زندان دهن بیرون جست چون تیر که از قبضه
کمان بیرون پرید ورفت **شعر**

فلا تفش لسایر الاخوان سرا
ولا تامن علی سر فوادا

چنان از دل خود نهان دار راز
که گر دل بجوید نیابدش باز

واسرار را منازل متفاوتست بعضی باشد که با هیچکس نشاید
گفت وبعضی باشد که یک تن را محرم ان توان داشت وقتی
که انکس را اهلیت اعتماد باشد **شعر**

لا یسمعن سری وسرک ثالث
الا کل سر جاوز اثنین شاع

و انوشروان عادل گوید

اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگو و اگر گفتی ان راز نخوان بیت

با ولی راز گشادن نه رواست • با عدو غایت خصمی نه نیکوست
باشد ار بگردد روزی • دوست دشمن بشود دشمن دوست

وقیل من اصر العزّ باضاعة السرّ شعر

اذا ضاق صدر المرء عن سر نفسه • فصدر الذی یستودع السر اضیق

راز خود را برون سینه مکن | سینهٔ دیگران خزینه مکن
دل تو راز توشه دارد | بد گر کس دهی نگه دارد
سینهٔ تو چو راز دار تو نیست | سینهٔ دیگری برای تو نیست
سینهٔ تو چو تنگ شد بر راز | سینهٔ دیگریش جای مسان

وگفته اند کمال عقل مرد به پنج خصلت توان دانست اول آنکه در کتمان اسرار خویش و از آن دیگران مبالغت واجب داند دوم آنکه موضع راز و وقوف بر محرمیت دوستان بشناسد و سوم آنکه بر زبان خویش قادر بود و سخن

برندر

برندر حاجت گوید چهارم آنکه در محافل خاموشی شعار خود سازد پنجم آنکه محظور بشناسد و در کلی حال راز نگفتن با زنان تا از ندامت و ملامت مسلم ماند بیت

با زنان هیچ گونه راز مگوی • چون بگفتی دو دست پاک بشوی

و انوشروان گوید اگر خواهی که ستوده ترین مردمان باشی بر آنکس که خرد از و پنهان خویش آشکارا مکن و هم او گفته من حصن سره فله بتحصینه خصلتان الظفر بحاجته والسلامة من السطوات شعر

اذا ما جهلت السر عند مضیع • فانک ممن ضیع السر اذنب

وقیل من ضیع سره کان لغیره اضیع بیت

راز خود پیش غامدن بگشای | دل خود جز با هل دل منمای
آن نبینی که تخم ها در گل | ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت نشان | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز و دل هر دو خاک بنماید
راز در زیرکان نهان باشد | رازدار از جهان جان باشد

وقیل من افشی سرک

افسد امرک وقال بعض الحکماء اذا وقفت
الرعیة علی سر الملوک هان علیها امرها وقال
اسکندر صونوا اسرارکم عن الندامة **بیت**

با نهان راز کو زنهار نهی ، کز دو عقل از عقیله به بری
کزین دوست در سرای مجاز ، جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت هیچ سبب ، در غم و علت از طبیب و حبیب
جمله علت بگوی و راز مگوی ، و آنچ نهفته تو با من مگو
از طبیب ار نهان کنی تو ای صد ، به نگردی بماند معلول
تا توی گوی اگر بگویی راز ، زانک باشد قوی ضعیف او آن
زنده بر جز بزن بسیر دست ، زانک بر جان زنده راه دست
هر که بر دست راز مردانست ، در کند سر صدف کند جان
تا صدف را بکار دنش کافند ، همچو دریا ز موج کی لافند
تو بنای خاصه راز ملوک ، خیره بام نشین نیند و دوک

وقیل اولی الامور بالاسرار کتمها لیس من مخافة

لاذاعة

الاذاعة **شعر** وترک ما کان عند امری
ومن الثلاثة غیر الخفی ، وقیل من سقم سر خان جهره **بیت**

ان شنیدی که گفت دمسازی ، تا رفیقی از ان خود رازی
گفت این راز تا نگویی باز ، گفت من کی شنیده ام ز تو راز
تو دی بود کز هوا پش مرد ، از تو زادان زبان و از من مرد
دوست محرم بود براز و نیاز ، پیش محرم برهنه شاید راز
پیش نامحرمان نهان باید ، ور نه محرم چو بشنود شاید
در ده سیل و زیر یک جفته ، سخن گفته به که نا گفته

و در حکایت آورده اند که پادشاهی را از اکاسره
یک گوش از جانب بالا دراز بود مانند گوش دراز گوش و
هیچکس را ازین معنی آگاهی نبود مگر حاجب خاص که زین راز
از وی پوشیده نبود و چند سال پنهان داشت اما میخواست که
با کسی بگوید و دل فارغ کرداند روزی با زن گفت چند سالست
تا من رازی در دل دارم و میخواهم که با محرمی گویم و دل
کردانم اما چون محرم نمی بینم نمی توان گفتن و نمی توانم نهفتن

زن گفت بصحرا رو و چاهی طلب کن و این راز در دل
چاه نه تا تمام گفته باشی و هم نهفته مرد برخاست و از دروازه
شهر بیرون رفت ناگاه بچاهی رسید چون شب فراق دور و
تاریک و بی پایان لحظهٔ توقف کرد و پیش و پس و چپ و راست
احتیاط تمام بجای آورد چون هیچکس را ندید سر بچاه
فرو کرد و گفت **بیت** شاه کسری دو گوش خر دارد
کیست آنکو ازین خبر دارد • سه نوبت دو کلمه بگفت
و دل تهی کرد و راست گفته اند **بیت**
انرا که غمی بود که نتواند گفت غم از دل خود بگفت نتواند رفت
بس مدتی برین بگذشت از کنار چاه نی پی بر رست روزی
شخصی آنجا بر گذشت و آن نی را ببرید و از آن نیشه ساخت
چون دم در و نهاد تا بزند از نیشه آواز آمد که شاه
کسری دو گوش خر دارد مرد در تعجب افتاد از آن آواز یکبار
دیگر دم در آن دمید همین آواز بشنید پس آوازه در شهر
افتاد و این سخن بکسری رسید حاجب را بخواند و گفت

راز

وقال الحکمة اسرار الله فمن افشی اسراره لغیر
اهله فقد کفر **بیت**
حکمت ای خواجه راز یزدانست • هر که او فاش کرد نادانست
خاصه با غیر اهل اگر گویی • کافری کافر او بدین جویی
وقال علیه السلم واضع الحکمة فی غیر اهلها
کمعلق الجواهر علی اعناق الخنازیر • **وقال علیه السلم** الحکمة تنزل
العبید منزلة الملوك • زیرا که چون تمامی مردم بخرد دست
و نیکویی بجز نیکو پس مردم که از خرد مایه ور گشت
پادشاه شد بو هر که در خرد کم مایه تر از دست **بیت**
حکمت به از ضیاع به از مال و ملک و جاه
زیرا که حکمت هست رهنمای ما
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
ای رخ حکمتست حصار و سپر مرا
و بدانك نشان مردم حکمتست و ثمرهٔ سخن خرد و
حکمت که سرمایهٔ سروری و سیادتست نه بر وجه تغلب

برغیری یا با فزونی مال و جاه بلکه سیادت تیزهمت
از جنس خود بشرف دانش خاص خویش پس مرد باید که در
همه احوال خرد پیشوای خود سازد تا در هیچ
حال و کار در ورطه پشیمانی و سرگردانی نیفتد
وگفته اند التجارب راس الحکمة وحکمت بحیلت
وطلب حاصل نتوان کرد زیراکه هرچه حاصل کند
از انواع علوم همه مقدمات حکمت بود نه عین حکمت
چه حکمت بخواندن وآموختن راست نیاید حکمت
از افعال واقوال حکیم اشراف باید کرد
چه حکیم آنست که اسرار اعمال وکلی افعال او
بالطبع لا بالتکلیف مکارم اخلاق حمیده وصدق
وحیا ووفا آراسته باشد بیت
نزدیک خرد تخم سخن حکمت وعلمست
در خاک دل مرد خرد تخم سخن کار
مقهور بحکمت شود خلق جهان پاک
زیراکه حکیمست جهان را ز در آور نهاد
وگفته اند علم بر مثال گنج نامه است وحکمت بر مثال گنج

وحکیم

وحکیم صاحب گنج و پاشنده وایثار کننده آن پس چون
علم دانسته شد طلب گنج باید کرد وچون گنج بدست
آمد دیگران را در نتیجه خویش باید آورد و بر هر کس
بقدر قیمت واندازه پایه وحد مرتبت او ایثار باید
کرد ومعلوم باید دانست که درین گنج با وجود
بذل وایثار هرگز گنج نقصان نخواهد بود بیت
که یکی شمع گرد زنده باغ
پیکی بوسه صد هزار چراغ
وچون مردم بخرد نگرد بداند که هستی خرد بر همه
هستیها غالبست ومحیط هم جنبش وهم آرام وچون
خرد محیط باشد وغالب بر دیگر موجودات پیدا بود
که مغلوب ومحاط وجود غالب ومحیط را نه باطل کند
ونه ناقص پس حکیم باید که بذل حکمت کند بی هوا وایثار
واجب پند بی ریا والامثلة کمثل النحاس مطلی بالذهب
راست از زیر پای را ماند که زر اندود کرده باشد
وباندک روزگاری آن زر از وجه او مضمحل گردد

وغش وخیانت او چنانکه نادان بصیر و صاحب عیان
مبرز از پنش دیده و دانسته بودند و جاهل و عاقل
نیز یکسان عیبان مشاهدت کند بیت
علم دانی ولیک علم حیل . سیم داری ولیک سیم دغل
تو درین کارگاه بی سر و بن . واندرین کارگاه باد سخن
جامه شوری ولیک عوران را . شمع ریزی ولیک کوران را
مصراع خفته را خفته کی کند بیدار . و چون فضیحت
قلب او خواص و عوام را هویدا شد حقیقت حیلت او
از وجه قلب لازم آمد کما قال الله تعالی ان فی ذلک
لعبرة لاولی الابصار بیت اگر بار خارست خود کشته
و گر پرنیانست خود رشته مصراع من یزرع الشوک لا یحصد به عنبا
بیت تو همی خار کاری ای مغرور . چشم داری کز و خوری انگور
وقال عیسی علیه السلم لا تضعوا الحکمة فی غیر اهلها فتظلموها
ولا تمنعوها اهلها فتظلموهم وکن کالطبیب الحاذق یضع
داوه حیث انه ینفع بیت
ظلم

ظلم بر حکمت آن زمان کردی . که بنا اهل بر بیان کردی
ور بپوشی ز مردم عاقل . ظلم کردی بعاقل ای غافل
چون طبیب نیکو بباید بود . دارو آنجا دهد که دارد سود
وقال الشافعی رحمه من منح الجهال علما اضاعه
ومن منع المستوجبین فقد ظلم و گفته اند حکمت مرتبه
پس شریفست و درجه دانش بس رفیع متعلم باید که
کریم الاصل و زکی العرق باشد و باخلاق حمیده
وافعال مرضیه موسوم تا شایسته این مرتبت و سزاوار
این درجت گردد و حق بمستحق و سزا بسزاوار برسد
پس اگر واضع این حکمت این شرایط را رعایت
نکند سعی خود را در محل تضییع آورده باشد و همچنانک
پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود لولو و جواهر ثمین را
در گردن خوک بسته وقال افلاطون ینبغی
للحکیم ان یکون صدوقا حلیما محبا للخلق و لا
یکون کذوبا ولا بغیضا ولا اکولا و متهتکا

ولاخائفا عن الموت ویوافق الجمهور فی العادات و
الرسوم الشرعیه التی فی زمانه وینظر فی شانه وقیل
احسن الصنایع ما وافق الشرایع بیت

درین سرای که پایان کار ویرانیست — طمع مدار بقا را که محض نادانیست
بلی سعادت اصلی و عمر جاویدان — ز علم جوی و خردکان صفات ربانیست
صفات علت ولی چو درنک کشت مشاع
ترا از آنچ کی این باقیست و آن فانیست
براستی و نیکوی و بردباری کوش
که عکس این همه بدبختی و پشیمانیست
زدوی آینه سینه زنگ کینه زدای
که بغض و حقد و نهنک طریق ویرانیست
ز حرص و آز بنال و ز ظلم دست بدار
که این صفات دد و دیو فعل شیطانیست
غذای روح طلب کن غذای جسم مجوی
مکن بنقد ضرورت وگرنه حیوانیست

غذای

غذای روح ز حکمت طلب که از حکمت
بنزد طایر قدسی رسیدن آسانیست
ز مرگ هیچ میندیش و آن نهان بدان
که مرگ جسم حقیقت حیات روحانیست
مرکبات عناصر غرض نه جسم بود
غرض ز کون هیولی کمال انسانیست

وقیل الحکمة تنافی سوء الخلق بیت

حکمت آنکه نیست گرداند — از تو خوهای زشت شیطانی

و بر خردمند واجبست در کار و حال خود نظر کردن و در تهذیب اخلاق کوشش نمودن و راستی و بردباری شعار و دثار خود ساختن و میان خود و مردم قواعد محبت و بنای دوستداری مستحکم گردانیدن و از بدان دور بودن و بنیکان پیوستن و سخن علما و حکما را بسمع رضا اصغا کردن چه امداد خیرات و اقسام سعادات بدان نزدیکست که در کلی کارها کوشش بفواید کلام

خردمندان دهد و از اقوال و افعال پسندیدهٔ ایشان
استراق واجب می بیند و گفته اند اربعةٌ تعرف باربعة
الکاتب بکتابته والعالم ببراعته والحلیم باحتماله
والحکیم بافعاله **بیت**

مرد چون عقل را پناه کند ، جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود زمانه عقل ، آفتابی شود ز سایهٔ عقل
آنکسی کو بملک عقل رسید ، هر دو عالم چنانکه هست بدید
عقل جز داد و جرم گر نکند ، کی اولو الامر خود ستم نکند
خرد از اهل بر و احسانست ، زانکه خود خلقتش بدین سانست
ملک عقل از عقود کانی به ، پادشاهی ز پاسبانی به
عقل و دل را اگر مطیع شوی ، در حضیض فنا رفیع شوی
ورنه در امر عقل و دل باشی ، زانکه هم خوار و هم خجل باشی

ودر حکایت آورده اند که پادشاهی بود کامکار و مشهور
و جبار و متشمر عظیم معتقد در حق خرقه پوشان گندم نمای
جو فروش که خود را در زی و لباس نیک مردان بر مردم جلوه
می کنند

می کنند و درون بمجالست ایشان استیناس یافتی و سال و
ماه بمصاحبت این طایفه شتافتی علما را دشمن داشتی
و نام حکما بگوش خود نگذاشتی کارها ملک باستشارت
ایشان پرداختی و در همه حال تدبیر و رای ایشان پیشوای
خود ساختی امور مملکتش در توهین و اختلال بود
و مصالح ملک و دولتش پیوسته در تقصیر و اهمال زیاکا
چنانک معهود روزگار بتخریب قواعد و اساس جسمانی
و اتضاد عناصر در هدم بنای جسد حیوانی مزاج پادشاه
صحت بسقم مبدل کرد و تن درستی بذل بیماری مقترن
شد **وقیل** لا صدیق اوفق من الصحة ولا عدو اعدی
من المرض **بیت**

تن درستی و رای سلطانیست ، از دو کس پرس و شرح این بشنو
یا ز دربان تن درست بپرس ، یا ز سلطان ناتوان بشنو

فی الجمله مزاج پادشاه یکبارگی منحرف شد و قوی جسمانی
بکلی ضعیف گشت امرا و وزرا و نواب و حجاب

خواستند تا حکما را طلب دارند و وجه معالجت و تشفی
ایشان البته اطبا را بخود راه نداد و سخن و رای ناصح
و معینان مشفق را وزنی ننهاد یکبارگی گوش هوش
بطایفهٔ اهل زور و زرق سپرده بود و خلاصهٔ
نوع انسان ایشان شمرده بود و ایشان بحکم الجاهلون
لاهل العلم اعدا محاسن اعمال حکما را بقبایح اعمال و
افعال نامحمود باز می‌نمودند و در وجه معالجات امراض
مختلف و اسقام متالم توکل می‌فرمودند و از معنی
این خبر که اعقلها و توکل لاجرم روز چون ماتم
رسیدگان در اضطراب و شب چون مار گزیدگان
بی خوار و خواب می‌بود فاصبر لدائك ان جفوت معالجا
بیت
ای که چو حریف خویش نشناخته در ششدره می‌باش که بد باخته
دیوانه وار جامه بر تن پاره میکرد و بهیچ وجه
شب و غذا نمی‌خورد و فریاد می‌داشت که من کاوی ام
را بکشید در عهد او حکیمی بود در فنون علوم متبحر و ماهر

ودرصنوف

و در صنوف حکمتها و ناهر در علم طب با حذاقت کامل و در
معرفة و علل ابدان با مهارت شامل دم عیسوی و یدی
موسوی از کف برز معجز موسی مرده زنده گشت چون عیسی
وزرا پیش او رفتند و از بی معنی سبب یادی بگفتند حکیم ان
انجا که کمال اخلاق و اشفاق حکیمانهٔ او بود اگرچه
پادشاه را دشمن خود می‌داشت از سخن ایشان اباو اعراض
نمود روز دیگر خرقه صوفیانه در پوشید و در زی
لباس عارفان خود را بر پادشاه جلوه کرد پادشاه را چون
نظر بروی افتاد دست او را بگرفت و ببوسید و گفت
ای شیخ من کاوی ام را (رود) بکشید حکیم گفت راست
میگویی و من برین کار آمده ام تا ترا بکشم تو سخت
لاغری اگر امروز از ایج من ترا دنبه بخوری هر اینه فردا نزهتی ۴
فربه شده باشی تا اشک ترا بکشم پادشاه چون سخن کشتن
از حکیم بشنید شب از دست او بستد و در کشید
روز دیگر هم بر ان هیأت پیش پادشاه آمد پادشاه

هم بران سؤال سخن گفت حکیم هم بران نمط شربتی دیگر
بدو داد بس دو سه روز برین شیوه برغبتی صادق
و حسبتی خالی از ریا بر معالجت مواظبت می نمود تا
صحت کلی دست داد پس پادشاه نا بکنمابه فرستاد
اکابر دولت و ارکان مملکت زر و گوهر نثار کردند
و نذور و صلات بمستحقان رسانیدند پادشاه
از حکیم عذرها خواست و خواسته بسیار بروی
عرضه کرد حکیم هیچ قبول نکرد و گفت بقا باد پادشاه را
در حصول صحت و شمول سعادت دوجهانی و صحت
جسمانی از لطف کردگار باقبال پادشاه روزگار
چنانکه دلخواه بود روی نمود اکنون اندک بیماری
نفسانی باقیست ادویه حاصل شود هرچه اشارت و
فرمان پادشاه باشد از امتثال آن اعراض کردن محال
بود پادشاه گفت یقین دانستم که سخن تو از فرط
شفقت و محبت می رود باز باید گشت و بدین مصلحت
مشغول

مشغول شدن حکیم پا آمد و هم در شب چهل تن از رنود
و اوباش و خربنده و قلاش آن شهر جمع آورد و گفت
میخواهم که امشب جمله یکی مایه روید و سرها بتراشید
و جامهای صوفیانه در پوشید تا فردا شما را پیش
پادشاه برم و از برای شما نعمتی تمام بستانم بعد از آن
هرکس باز سر کار خود روید ایشان فرمان را انقیاد
نمودند روز دیگر حکیم پیش پادشاه درآمد و شرایط
تبجیل و تعظیم بادا رسانید و گفت شیخی بزرگوار
با چهل مرید صافی دل پاک اعتقاد آمده اند تا زیارت
پادشاه دریابند پادشاه را اینک ملایم طبع آمد با
بشارتی هرچه تمامتر ایشان را حاضر نمود و شیخ
و مریدان را دست ببوسید و صحبتی تمام ادراک نمود
و خرم و خوش دل باز گردانید پس روی بحکیم آورد
و زبان بشکر آن موهبت خطیر برگشود و گفت این دولت
تازه که ما را امروز روی نمود از یمن قدم خجستگی

دای صایب تو بود اکنون هر حاجت که از ما بر آید
درخواه تا مبذول داریم و زن سپس از تدبیر و رای
و حصافت تو دور نکذیم حکیم بعد از تقدیم
شرایط محمدت و دعا و اقامت مراسم مدحت و ثنا
کفت باقبال پادشاه آن قدر که ما بحتاج منست از نقد
و حرفه هیچ بار زمانه کی نیست **بیت**
تا نور انجا که لطف یزدانست ❁ کرونان بدست تو جانست
امید بعاطفت پادشاهانه استکه یک دلیری و پی
فرمانی که ازین بنده در وجود آمده است تا انکه متضمن
صد صلاحست چون در بندکی بمجلس عرض رسد
از جامه خانه فضل و احسان خلعت عفو و اغماض
ارزانی فرماید و آن را حمل بر جرات و جسارت
بنده نکند پادشاه فرمود که خاطر عزیز آسوده و مرفه
باید داشت و این معنی جزی بخاطر خود راه نداد
که اکر مثلا در ملک با ما مشارکت طلبد دریغ نخواهد بود

حکم

حکیم الطاف ملک را بدعا و آفرین فراوان مقابل کرد
ملک فرمود کی اکنون روشن باید کفت که دلیری و پی
فرمانی کدامست کفت انکه این چهل تن صوفی که بنده
ایشان را بخدمت آورده بود همه زنود و اوباش این
شهر بودند که بنده بیک لحظه ایشان را شیخ و صوفی کرد
بود و اکر فرمان باشد بروزی از ین قوم تا ترا شیخ
صد هزار توان تراشید **بیت** ❁ کر بصوفیه صوفیان صوفی
و اشتقاق تصوف از صوفست ❁ بس جنیداست کو بعهد کرا او
همه ساله بصوف موصوفست ❁ و باز عالم پنجاه ساله
می کند و خوناب میخورد و لذات جسمانی را بکلی
ترک میکیرد و خواب و آرام را بخود راه ندهد تا بجایی
میرسد که او را مردم توان خواند **بیت**
کان اکر کندمی بیافتمی ❁ زان ترا یافتم که جان کندم
وقیل اربعة یدل علی العقل حب العلم و حسن العمل و صحة
الجواب و کثرة الصواب و نیز باید دانست که علم

[illegible] تحصیل علوم

و حکمت صفتی از صفات احدیت و نوعی از انواع صمدیت
جل جلاله و عم نواله و عبادت و طاعت آنکه که
شرایط آن بجای آورده شود و مراسم آن باد آورده
رسانیده آید غایت نهایت آن عبودیت و بندگیست
اکنون قیاس فرماید که چه مایه تفاوت باشد از
صفات خداوند عز اسمه تا صفات بنده تا میان عالم
و عابد فرق پیدا آید چه مقادیر علما و حکما ازین رمز
بتوان دانست و قال النبی صلعم لیس شی هو خیر من الف
مثله الا المومن شعر

ولم ار امثال الرجال تفاوتت الی المجد حتی عد الف بواحد

و دیگر نوشته نماید که دهاقین وقتی آب بستانها می برند
که در و انواع و اشجار و اصناف نبات غرس کرده اند
و برکت درختان میوه دار گیاهای خود روی نیز آبی
میخورند و هرگاه که درخت را از آسیبی که بدو
رسد قلع کنند ضرورت آب از آن زمین باز دارند

و گیاه

و گیاه خود روی را استیصال کلی باشد پس حکما بمشابهٔ
درختان میوه دارند و دیگر عوام چون گیاه خود روی
فیض فضل ایزدی خاص جهت نفوس نفیس ایشان
فایض میگردد و دیگران بطفیلی ایشان مستغرق
رحمت ایزدی میشوند بیت مقصود از آفرینش چندین هزار خلق
ذات شریف مردم دانا بود همی اکنون امید و التماس
از خدمت پادشاه که همواره پادشاه و کامران باد
آنست که بعد ازین جلیس و انیس و قرین و ندیم خود
مردم حکیم خردمند و صاحب هنر روشن رای عاقل
دارد بیت

خرد دارد از هر دانشی آگهی ۔ بماند جهان بخرد داوری
از اینجا شود تاج خسرو بلند ۔ که دانا بود نزد او ارجمند
روان تو دارنده روشن کناد ۔ خرد پیش جان تو جوشن کناد

وقیل راس الفضایل اصطناع الافاضل پادشاه باید
که با دانای کار آگاه و پیش اندیش و دوربین و صاحب

فرهنگ و فرهند صلاح کار اندیشند تا هم ایشان
فرمان پادشاه بتدبیر کارها کنند و هم پادشاه برای
و رویت و استشارت و استخارت ایشان فرمان دهد
صفه را نقش کردند نقاشان چین • بشنو این معنی گر زین خوش حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه را کرد همچو آینه •
استادی نیمه را کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه •
بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی
ای برادر خویشتن را صفه دان همچنان •
هم بسقفی نیک عالی هم به بنیادی قوی
بادی از آن نیمه بر نقش نتوانی شدن •
جهد آن کن تا مگر آن نیمه دیگر شوی
و چون پادشاه در کارها عقل رهنمای را پیشوای
رای خود سازد و امور رعیت تدبیر و استصواب
هنرمندان کافی پردازد مراد دو جهانی هرچه وافرتر

اورا

اورا استقبال واجب بیند و اگر کارها بدست نادان
گذارد و بمشاورت ایشان مصالح ملک گذارد
نادان البته ناتوان باشد و ناتوانی سبب نقصان
پادشاهی بود و چون کار کرد ایشان بطبع خود باشد بر
پادشاه بیرون آیند و از فرمان بگذرند و پادشاه
از ایشان عاجز شود سرانجام مملکت از پادشاه باد برند
و بر خود و پادشاه بزبان آرند • بیت
بد مکن خو شر رفیقی کز پی هر ساعتی • زر او عدل او نگوید تو را دهد اعلام
که چون مردم بد در شهر بهشت حلال • چنانک بخشش نیکان بر آن وی عقل حرام
وحکما گفته اند پند خردمندان و حکیمان و ملوک عادل
شنودن دیده خرد را روشن کند چه سرمه چشم خرد
حکمت است و بی هنر مادام بی‌سود بود چون مغیلان که بر
دارد و سایه ندارد نه خود را سودی کند و نه غیر خود را
پادشاه و حاضران زبان بمدح و آفرین حکیم برگشادند
و گفتند و لا ینبئک مثل خبیر پادشاه حکیم را خواسته

ببسیار نا خواسته با تشریف خاص خویش ارزانی فرمود
وبعد ازان در مصالح کلی بتابع رای علما و حکما بودی
وکارها بر تصویب تدبیر ورای ایشان ساختی امور مملکتش
رونق وطراوت گرفت واز دبولت تدبیر جهال بتمامی زا
عقلا حوالی وجال پذیرفت **بیت**

همه کار تو باد با عقلا • دور بادی ز صحبت جهلا
ایزد تبارک وتعالی جمهور جهانیان را از خواب غفلت
وجهالت بیداری کرامت کناد وابواب حکمت بر دلها
همه گشاده کرداند انه علیم حلیم وکریم حکیم

باب چهارم در صفت احسان وتواضع وثروت

قال الله تعالی احسن کما احسن الله الیک **بیت**
نیکویی را در این سپنج سرای • همچنان کن که کرد با تو خدای
قال الله تعالی وافعلوا الخیرات لعلکم تفلحون وقال الله تعالی
ان احسنتم احسنتم لانفسکم **بیت**
بنیکان همه نیکی آید فرود • بد انرا بد آید ز چرخ کبود

وقال

وقال الله تعالی انا لا نضیع اجر من احسن عملا وقال الله
سبحانه ان الله لا یضیع اجر المحسنین **شعر**
بخدایی که بازگشت بدوست • که نکویی بجای خلق نکوست
وانوشروان عادل می گوید اگر همی خواهی که مردم نیک گوی و
نیکخواه تو باشند نیکوخواه ونیکوگوی مردم را چه نیک
گویی ونیکخواهی دوستی ادر بندگی پیوندشان زمانه
بگسلد ونیز بر نیکی کردن پشیمان مباش واز بدی کردن
ایمن مشو که جزای نیکی وبدی هم بدین جهان بتو رسد
پس از انکه بجای دیگری رسد وچون تو با کسی نیکی کنی بنگر
که اندران وقت چه راحت بتو رسد پس انکس را که تو
با وی نیکی کنی بنگر که چه ارتیاج وابتهاج روی نماید واگر با
کسی بدی کنی چندان رنج از تو بدو رسد زیادت
از ان مضرت ورنج بدل تو رسد پس چون بی مضرت
تو رنج از تو بکس نرسد وپیر راحت تو از تو راحت بکس
نه درست شد که مکافاة نیکی وبدی هم درین جهان می باید

نیکویی کن بخلق نیکی بین ، بد مکن تا بدت نکوید کس
چون تو مشغول عیب خود کشتی ، دان عیب تو بجوید کس
قال الله تعالی ما اصابك من حسنة فمن الله وما اصابك
من سیئة فمن نفسك ودر پارسی کویند نیکی را نیکی آید
ودر منکسب لا یادی قروض وقال الله تعالی هل جزاء الا
حسان الا الاحسان وقیل المکافات فی الطبیعة
واجبة بیت چو بد کردی مباش ایمن ز آفات ، که واجب شد طبیعت را مکافات
وگفته اند مردم نیکی وبدی بجای خود کنند وقال الله تعالی
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة
فلا یجزی الا مثلها وحقیقت احسان آنست که صفت
نفس باشد ومعتاد ومألوف طبیعت بدانکه مرتبه تکلف
بود یا از وجه مکافاة یا از روی عوض یا از راه ریا یا از
طریق اضطرار نه بر سبیل اختیار وقال النبی علیه السلام
تخلقوا باخلاق الله بیت باش وقت معاشرت با خلق
همچو خلق خدای بد بردار وقال علیه السلام اللهم کما حسنت خلقی

فحسن

فحسّن خُلُقی بدانکه بهترین خصالی مردم را خوش خویست
و پاکیزه ترین کوهری که از عالم وحدت با مرکبات عناصر
پیوند کرفت خردست و بزرکتر نتیجه از محاسن خرد
خوی نیکو وخوی نیکوست که از فضیلت آن بفوز سعادت
ابدی وسیلت توان ساخت وقال النبی عم ان الخلق
لو کان خلقا لما رای الناس خلقا احسن منه یعنی جمال خوش
خویی وکمال نضرة وخوش زبانی اکر ممکن بودی که در حیز صورت
محسوس آمدی او خوبتر وزیباتر وتمامتر صورت صورت
بنستی زیراکه محمودتر خصالی که انسان از نوع خویش
بدان منفرد است کمال خوش خویست وقال النبی صلعم صلعم صلعم علیه واله
من حسن سعادة المرء حسن خلقه
با همه خلق خلق نیکو دار ، خو نکو دار وروی خوب خود دار
خوی نیکو ترا چو شیر کند ، خوی بد عالم از تو سیر کند
قال امیر المؤمنین علیهم اجمعین عارضة بالبر تستعبد الحر
کر تو باید که پیش باشندت ، سروران جهان سر افکنده

نیکویی کن که نیکوی کردن • مرد آزاده را کند بنده
وقال رض احسان المحسن یقطع لسان المسیء بیت
چون تو کردی بجای خلق احسان • مال دادی و بنده بخریدی
هم ضمیرش بمهر پیوستی • هم زبانش زهجو ببریدی
وقال علی کرم الله وجهه اکرم الادب حسن الخلق
مرد بدخوی در همه عالم • بی سبب سال و ماه در غضبست
نیک خویی گزین که نزد خرد • نیک خویی شریفتر ادبست
وقال عیسی علیه الصلوة حسن الخلق من شیم الکرام بیت
خوی خوش عادت کریمانست • هر که خوش خو بود کریم آنست
وقال علیه السلام الاحسان ان تحسن الی من اساء الیک بیت
نیک باید اگر کسی نیکوست • نیکویی دشمنت کند با دوست
نیک و بد را چو میکنی با خود • بس بود نیک اگر کنی یا بد
وقیل الانسان عبید الاحسان شعر
احسن الی الناس تستعبد قلوبهم • فطالما استعبد الانسان احسان
وقیل الاحسان انفس عدة والاخوان افضل عدة وقیل

الاحسان خیر زاد والخیر اقوی عاد وقیل من سالم الناس
سلم ومن قدم الخیر غنم وقیل من حسنت مساعیه طابت
مراعیه وقیل من شرف ذاته کثرت حسناته بیت
نه نیکان زبد افتادست هرگز • نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان مردند و نیکان هم بمانند • چه ماند نام زشت و نام نیکو
وقیل حسن النیة حصن القدرة وقیل الخیر احسن بضاعة
والاحسان افضل زراعة وقیل من ساء منه الخلق اعرض
عنه الخلق • آنکه با مردمان نباشد نیک • طمع نیکویی چرا دارد
کی تواند درود در عالم • خوشهٔ گندم آنکه جو کارد
وقیل احسن الی من اساء الیک والا الاحسان بالاحسان
من وجوه المکافاة بیت
همیشه نعمت دنیا بسوی آن بارد • که او جزای بدیها بنیکویی سازد
دران مقام که آسیبی از کسی رسدت • بدان بکوش که او را بنان بنوازد
درخت باش بر آن میوه دار و بار اوست • که میوه بخشد آنرا که سنگ اندازد
وقیل سوء الخلق یؤدی الی سوء النطق وقیل اذا ترق الخلق

لطف النطق بیت کر نه کفتار خوش بدی پشک
با جمادی برابرستی مرد نا وحق سبحانه وتعالی در
حق پیغمبر عم فرمود انک لعلی خلق عظیم یعنی خوش
خویی ایشانرا اعظم مواهب واکرم عواطف هذا
عطاونا فامنن او امسک بغیر حساب چه عمده
وزبده اخلاق نصرت وخوش زبانیست وتنقیه سینه
از بغض وکینه تا در دلها محبوب کردد وبنیکنامی
مذکور ومشهور شود وقیل من احسن الیک وجب
صنیعته علیک وقیل من غرة الاحسان کثرة الاخوان
وقیل حسن المرء فی حسن المودة وقیل من احسن الی اخیه
قضی حقه وملک رقه ولحق حد خوش خویی انست
که با همه خلق از دوست ودشمن برفق ومدارا
زندکانی کند واکرچه خودرا در پایه ورتبت از
دیکران مهتر بیند ودر درجه ورفعت افزونتر
وبهتر داند بر دیکران تفاخر نکند وغرور وتکبر

بجز

بخود راه ندهد که ان مایه حمق وبدخویی بود وبداند که چشم
از ان روی جهان بین امد که خودرا نمی بیند وهرچه بر او جهت
خود پسندد در باب دیکران روا ندارد بیت
نیکویی کن اکر ترا دسترس است . کین عالم یادکار بسیار کس است
وقیل احسن الاحسان معاضدة الاخوان وقیل اطیب الاشیاء
معاونة الاصدقاء وقیل من رضی بالهوان هان علی الاخوان
وقیل من جفا احبابه عدم محابه وقیل الخیر فی مواخاة
من لا یستر عیبک ولا یحفظ عینک وقیل من امارات
الخذلان مقاسات الاخوان وقال عمر [illegible]
[illegible] من اهدی الی عیوبی وقال انوشروان من اعظم
الذنوب تحسین العیوب بیت
کرچه با خام طبع تو نپزد . تو چنان زی برو که از تو سزد
کر کند عیب از دو بیرون نیست . یا بود یا نه مرد ورای بایست
کر چنانی شوی بد از خود . ورنه با بدی چه کویی بد
رو بهی چونکه عیب خود جویی . ورنه چه تو چه او چوید خویی

افضل الناس من کان بعیبه بصیراً و عن عیب غیره ضریراً
بیت
ای که عیب کسان همی بینی   کاه چون کوه و کاه چون کاورس
عیبت عیب خویشتن مکشای   شرم دار از خدای خویش بترس
و یکی از ثمرات خوش خویی تواضعست چه تواضع ضد
تکبرست و نشان علم و عقل پس هر چند مردم عاقلتر
متواضعتر و تکبر نتیجهٔ جهلست هر چند مردم
جاهلتر و متکبرتر و تکبر زیادی نمودست و سخی
شدن بمرتبه خود بافزود خویش و خردمندی مایهٔ
تواضع و تواضع نشان پرمایگی متواضع در رفعت و تکبر
علامت فرومایگی متکبر بیت
باش چون آب خوشگوار لطیف   نه گران و کثیف همچون خاک
کز کثافت فتاد خاک بزیر   وز لطافت شد آب بر افلاک
و قال النبی علیه السلام من تواضع لله رفعه الله و من تکبر
وضعه الله بیت تواضع بود مایهٔ خوش خویی
چنان چون تکبر بود بدخویی شعر

تواضع

~~تواضع بود مایهٔ خوش خویی~~ تواضع لما زاد الله رفعه
و کل رفیع قدره متواضع . و قیل التواضع اجتلاب
المجد و اکتساب الود شعر
دنوت تواضعاً و علوت مجداً   فشأناک انحدار و ارتفاع
کذاک الشمس یبعد ان تسامی   و یدنو الضوء منها و الشعاع
و قیل التواضع احد مصاید الشرف و فی لفظ آخر التواضع
سلم الشرف و قیل التواضع نعمة لا یفطن لها الحاسد
بیت
یکی قطره باران ز ابری چکید   خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که اوهست من کیستم   گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید   صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار   که شد نامور لؤلؤ شاهوار
و از امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسیدند که مروت چیست قال
التواضع عند الدولة و العفو عند القدرة و العطا بغیر منة
بیت
کم   چهار معنی خوبست خاصه نزد کرام   کزان چهار فزون گشت شادی و غم
کرم   بوقت جاه تواضع بگاه ذلت عفو   بروز کینه نصیحت بجای خشم

وقيل التواضع اقوى ظهير والعجب اصغر نظير ودیگر ثمرهٔ
خویش خوبی مروّتست نه انست که تا از خود کسی را بخشد
یا جفای کسی تحمل کند یا ظلم جاهل بکشد بلکه مروّت
انست که در هر کاری که باشد حدّ خویش می داند ومقدار
آن می بیند واغاز کار تأمّل میکند واز مالِ
دیگران تعصب بردن احتراز فرض شمرند واز ترش
روی اجتناب نماید ویقین داند که آدمی انگاه از بهایم جدا
گردد که از عقل بهره گیرد وراه مروّت سپرد چه
نکوهیده از جانوران نه انست که بهیمی کند در صورت بهیمی
بل نکوهیده ان باشد که بهیمی کند در صورت مردم بیت
آدمی بسیار مردم اندکی هم بود بسیار اگر بینی یکی
واصل مروّه انست که بی توقع مکافاة بود در ایجاز
وعد مماطلت ومراعات جایز ندارد چه گفته است
ایجاز الوعد من دلایل المجد واعراض المطل من امارات
البخل شعر لا خیر وعدة ان کنت ماطلها وللوفاء علی البخل تفضیل
وله

والخیر انفعه للناس عاجله وليس ينفع خيرا فيه تطويل
وقيل البخل احسن من المطل لان الناس يقطع الامل و
المطل يكدر العطا وان حلت منفعته شعر
اذا انلت العطية بعد مطل فلا كانت وان كانت جزيله
وسقيا للعطية ثم سقيا اذا سهلت وان كانت قليله
وقيل من دلايل الشرف حسن العهد وصدق الوعد
وبعضی از کرام گفته اند وعده خود از مروّت نیست
وبعضی دیگر از اکابر گفته اند وعده از مکارم اخلاق
وکمال مروّتست زیرا که سؤال سایل رد نمی کند وناشید
کیان لحظه مطلوب در حجاب تعذر بود ونهایت اخلاق
انست که مردم را در معاذیر تشویر نه افکند وتمهید
عذر را محل قبول نهد وتبرّد از وعده دو شادی
حاصلست سایل را یکی هنگام وعده وامیدواری ووثوق
بر نیل آن ودیگر وقت ایجاز مواعید واز انجا
گفته اند المامول خیر من الماکول قال الله تبارک وتعالی

والآخرة خیر لك من الاولی و در پارسی گویند امید به از خود
وقیل من دلایل الدنیا تجنّب العهود و خلف الموعود
وقیل من دلایل اللوم سوء الظن وطول المنّ وقیل
المطل من المتعین والیأس احد النجحین وقیل الیأس
احدی الراحتین وقیل الکریم اذا وعد وفا و اگر
چو آری بگفتی از آن برمگرد ، که وامست آری بر آزادمرد
چو وعده بدادی بجای آر زود ، که گوید که هرگز زبان بین سود
وحقیقت نکنامی بدنیا و آخرت بتهذیب اخلاق و نیکو طبعت
ودکرنامی وصیت سایر باستعمال خوش [illegible] و مربوط گفته اند
آن خسروان که نام نکو کشت کرده اند
رفتند و یادگار از ایشان خزان بماند
نوشیروان اگر چه فراوان گنج بود
جز نام نیک از پس نوشیروان نماند
و در حکایت آورده اند که روزی اعرابی در بیابان
بابذک آب باران رسید که دران نزدیکی باریم بود

وچون

وچون فلوات زمین بیشتر شوره زارست و خاك
آن ببول شتر ملوث و ملطخ اگرچه آب باران لطیف
و شیرین بود هم بواسطه مقارنت و مقاربت طین
و ترین بد بوی ناك و شور و تلخ گشته بود بیت
زنهار از قرین بد زنهار ، وقنا ربنا عذاب النار
اما چون آن اعرابی در رفد فد هرگز مانند آن ندیده
و شربتی از آن نچشیده بود در تعجب افتاد با خود اند
یشید که این آب نیست الا آنك باری تعالی بکمال قدرت
خود از بهشت و حوض کوثر بدین بادیه روان کرده است
مرغی که خبر ندارد از آب زلال ، منقار در آب شور دارد همه سال بیت
این آب لایق امیر المؤمنین خلیفه است پس رکوه از آن
برداشت و روی بمدینة السلام بغداد نهاد اتفاقا هرون
الرشید که از کبار خلفای عباس بود بسبیل تفرج
و شکار بیرون آمده بود ناگاه اعرابی برسید
و زمین بوسید و رکوه آب پیش هارون نهاد و از خصوص

آب بهشت بشارت داد هرون از انجا که کمال حصافت
و وفور کیاست و فراست او بود معلوم بود که حال چیست
زکوه را سر بست و مهر خود بران نهاد و بخزینه دار
سپرد و اعرابی را صلتی فراخور او بداد و بان بادیه
فرستاد و نکذاشت که اعرابی بغداد آید و اعرابی
با حصول مراد و نیل مرام ببیابان معاودت کرد
وزرا وندما ازین معنی در شکفت ماندند پس
زبان بافرین وثنا ومحمدت ودعا برکشادند وکفتند
اکر رای امیر المومنین اقتضا فرماید بندکان نیز ازین
حال عجیب وعجب غریب اکاهی دهد هرون صورت
حال بازکفت وفرمود که اکر ان غریب بیچاره را راه
دادمی تا بغداد درامدی وشربتی آب دجله بجرع
نوشیدی همه عمر کرده کار و پندار خود در جوی خجالت
ماندی آنچ مراد او بود رسانیدم واو را خوش دل
بازکردانیدم حاضران زبان بادعیه صالحه واثنیه

فاتحه

فاتحه برکشادند وکفتند **بیت**

چنین کنند بزرکان چو کرد باید کار   چنین نماید احسان خسروان آثار

هرون کفت الایام صحایف اعمارکم فاکتبوها احسن اعمالکم

بیت

این جهان سایه است کردنده   سایه که بشو که زپس باشد
نام نیکو کزین از انک ترا   نام نیکو ذخیره بس باشد

وهمچنین در تواریخ اورده اند که اوکتای قاان بسر
چینگیز خان چون بتخت پادشاهی نشست روزی
بخشیان حکم کردند که دران روز که اکر کسی
در آب رود باد و باران وطوفان عظیم برخیزد
پس قاآن یرلیغ فرمود که هیچ آفریده آن روز در آب
نرود و آب را نشوراند شخصی ناد انسته در آب رفت
وغسلی کرد امرا یارغوجی را خبر کردند ان شخص را
بکرفتند و در بندکی پایه تخت قاآن اوردند
قاآن فرمود که او را زندان برید وفردا بهشیاری
سخن او بپرسید چون مرد را بزندان بردند وان روز

نه بادخاست ونه باران بارید قاآن کس بطلب زندان فرستاد وان مردی را تعلیم داد که چون فردا ترا بیارغو آورند وسخن پرسند بگوی که من مردی درویشم ودر همه عالم یک بالش زر داشتم برکناران بگذشتم بالش زر از دست من بر آب افتاد در رفتم تا بجویم هنوز نیافته بودم که مرا بگرفتند ومحبوس کردند پس هم انجا که شخص غسل کرده بود بفرمود تا بالشی زر در آب پنهان کردند روز دیگر آن مرد را بیارغو آوردند همچنانکه اورا تعلیم داده بودند تقریر کرد پس یارغوچیان چند کس را با آن مرد بر سر آب رفتند تا اگر راست است وبالش زر در میان آب هست اورا خلاص دهند والا اورا بیاسا برسانند چون برفتند مرد در آب رفت وبالش زر برآورد قاآن عادل را انها کردند قاآن امرا را گفت شما دانستید که در کارها تثبت وتانی واجبست خصوص در چیزی که تعلق

بخون دارد

بخون دارد چه هدم بنای که باری تعالی بانی آن باشد هر کس نبوده است وعواقب از ندامت خالی نه شتاب وبدی کار اهرمنست • پشیمانی جان ربح تنست

چون ذات شریف وعنصر لطیف قاآن عادل بکمال احسان ومرحمت ومکارم اخلاق وعاطفت اراسته بود ان شخص بیچاره از شر امرا ویارغوچیان خلاص یافت وبسر باری بالش زر یافت که همه عمر خود وفرزندان در عین آسایش وجمعیت ماند ونام نکوی آن پادشاه عادل بر اوراق صحایف ایام مسطور گشت

بیت نام نیکو گر بر آن خواهی • که تا عمر جاویدان باشد
تو نمانی ونام نیک ترا • تا جهانست در جهان باشد

شعر
این الاکاسرة الجبابرة الاولی کنزوا الکنوز فما بقین وما بقوا

الدرباب.

رب تعالی وتقدس عالمیان را سعادت ادراک حسنات وتوفیق باستعمال آن در محل ومقام خود کرامت کناد بمنه وجوده وسعة رحمته انه محسن عطوف

باب پنجم در صفت عدل

وقال الله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
فاحکم بین الناس بالحق ای بالعدل وقال الله تعالی
وان حکمت فاحکم بینهم بالقسط ان الله یحب المقسطین وآورده
اند که در روزگار پیغمبر عم در قوم بنی اسرائیل حکیمی بود
در انواع حکم متبحر و در فنون علوم یگانه وقت هر چند
دعوی نبوة بدو می رسید و معجزات حسی مشاهده میکردند
آن التفات نمی نمود و تمامت قوم او بمتابعت موافقت می نمودند
چون این آیت که نزول کرد که کما قال الله تعالی ان الله
یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء
والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون در حال
سر و پای برهنه خویشتن بحضرت پیغمبر عم دوید و اسلام
درخواست و خود و قوم خود در دین منزلتی شریف
یافت وعلی الحقیقه تمامت موعظه که بیان آن در کار
آید در امر و نهی در این دو کلمه بیامده است و کدام

معجز

معجز از این فراتر تواند بود وقوله تقدست اسماؤه
واذا قلتم فاعدلوا و از پیغمبر صم رسیده من افضل الناس
ومن اکرم قال من یخشی الله و یعدل لسانه عند الغضب و
عند الرضا و قوله صلعم عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة
وانوشروان عادل گوید داد از خویشتن بده تا داور بکار
نیاید بیت سیرت عدل صورت هنرست ۰ صورت ظلم کژدم حکمتست
وقوله عم العدل میزان الله فی الارض وضعه للخلق ونصبه
للحق فلا یخالفه فی میزانه ولا تعارضه فی سلطانه بدانکه
حق سبحانه راستی در همه کارها نگاه داشته است
و هر چیزی را در حد آن چیز بداشته تا آن چیز در حد
خود تمام باشد و هر چیزی را اسازی معین کرده چون آن
ساز در حد خود صرف کنند عدل باشد و اگر از حد
ومحل خود بگردانند ظلم بود والظلم وضع الشیء فی غیر
موضعه پس هر صاحب صناعتی را واجبست در خاصه
خود طریق عدل سپردن تا نشان حکمت باشد و از ظلم

احتراز کردن تا موجب سعادت بود بیت

عدل کن زانک در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

و عدل پادشاه آنست که در هیچ ولایت ظالم را تشغل و نصب
نکند و پیوسته از احوال رعیت متفحص بود و ظلم را
اندک نشمارند اگرچه مختصر بود چه گفته اند رب
حذوة نار احرقت دارا وقال النبی صلعم ایاکم و
دعوة المظلوم و گفته اند هر کرا عدل بیشتر و ولایت
تمامتر و سام چه اصل ولایت متابعت رعیت
است و نفاذ امر و مطاوعت رعایا بمحبت حاصل شود
و محبت در دلها بسبب عدل پیدا کردد چه
عادل در همه دلها محبوب بود و فرمان عدل بر همه
رعایا روان باشد چه در هر دلی که محبت کسی بنشست
و از جمله اقوال و افعال او راضی بود و اگر معایب بود
کلی اعمال او را معرض و منکر و قال النبی عم
زین الله السماء بثلث الشمس والقمر والکواکب

وزین

وزین الارض بثلث العلماء والمطر والسلطان
عادل بیت کسی باشد از بخت فیروز شاد — که باشد دلش پر ز نیکی و داد
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی — تو داد و دهش کن فریدون توی
عزیز آن کسی کو نکوکار مرد — بیاسود و جان را بیزدان سپرد
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه — بپرسد خداوند خورشید و ماه

وقوله عم بعثت بمکارم الاخلاق فاذا بدأ الانسان
بسیاسة نفسه کان علی سیاسة غیره اقدر واذا اهمل
مراعاة نفسه کان باهمال غیره اجدر عدل آنست
که با نفس خود بانصاف زندگانی کند تا با دیگران بر آن
منوال تواند نیست چه اگر با نفس خود در انصاف
تهاون و تقصیر جایز شمرد بر نفس خود ظلم کرده باشد
و هر کس که ظالم نفس خود بود ازو عدل چگونه چشم توان
داشت و قال اردشیر ان اول العدل ان یبدأ المرء
بنفسه فیلزمها کل خلة زکیة و خصلة رضیة

و داد

ومذهب سديد ومكسب حميد ليسلم عاجله ويسعد آجله

بيت

بهر کار بر هر کسی داد کن ، ز یزدان نیکی دهش یاد کن
که نپسندد از ما بدی دادگر ، سپنج است گیتی و بر ما گذر

وقال افلاطون من بدا بنفسه سياسة ادرك سياسة الناس وقال انوشروان اذا لم يعمر الملك ملكه بالانصاف خرب ملكه بالعصيان زیرا که فواید عدل خاص و عام و وضیع و شریف و خرد و بزرگ و دور و نزدیک جهانیان را شاملست

بيت

بهتر از عدل چیست آبادی ، صورت عمر کجست بیدادی

وقيل بالراعي يصلح الرعية وبالعدل يملك البرية

بيت

اگر دادگر باشی و پاک دین ، ز هر کس ثنا یابی و بجز آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش ، ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی ، ز فرمان او کی گذر باشدی

وفي منثور الحكم لا ينبغي للعاقل ان يطلب طاعة غيره وطاعة نفسه عليه ممتنعة

شعر

اتطمع ان يطيعك قلب سعدى ، وتزعم ان قلبك قد عصاكا

وقال

وقال الاحنف من ظلم نفسه كان لغيره اظلم وقيل من حسنت سياسته دامت رياسته وبالعدل ما دامت السموات والارض

بيت

زرد چهره خزان از آن یافت ، سبز چهره بهار از انصاف
نکند جز بمهر عدل درنگ ، میخ این خیمهای مینا رنگ
در میان داد و راستی دارد ، داند آنکس که داد بنگارد
داد بی راستی الف در تو ، یاد بی قامت الف بدتو

وقيل العدل اقوى جيش والامن اهنى عيش وقيل من صلب الرياسة حسن السياسة وقيل السياسة اساس الرياسة ويقال ان اسكندر كان يوصي عماله فيقول سوسوا الناس بالمعدلة واحملوهم على النصفة واحذروا ان يلبسوا جلودهم او يطعموا لحومهم او يسفكوا دماءهم

بيت

چنین گوید آن شاه بیدار بخت ، که از داد گشت او سزاوار تخت
مرا گنج داد است دهقان سپاه ، نخواهم بدنیا کردن نگاه

که مانی نیابیم از این خواسته * که گردد بنفرین روان کاسته
وصیت کرد اسکندر و عمال را گفت بر شما باد که
طریق عدل سپرند با خدای و خلق و با وجود تا از عدل
نجاة متوقع شود و از عدل با خلق صلاح طرفین
حاصل کند و از عدل با خود نظام امور خود پیدا
گردد و من نیابم از گوشت و پوست و چون
رعیت و نفس باید دانست که عدل نشان عقل و حکمت
و آثار فیض فضل الهی بیت
عدل معمار دین و دنیا دان * که او لوا الامر اوست در قرآن
عدل باشد دوام نعمت و نان * عدل باشد دلیل عمر دراز
و در سخنان اردشیر بابک آورده اند لا ملک الا بالرجال
و لا رجال الا بالمال و لا مال الا بالعمارة و لا عمارة
الا بالعدل و السیاسة بیت
بسوی عدل گرا تا ز ملک بر بخوری * که هر که عدل کند بر خورد ز ملک آسان
و عدل از عدل گرفته اند و عدل یکی بازست

وباهردو

و با هر دو یک باز در مقابله و موازنه یکسان نباشد
حمل آن معضل و برداشتن آن دشوار و مشکل بود
و انوشروان میگوید اذا لم تصد قلوب الرعیة بالعدل
فبای شیء تصدها چه اشخاص تبع دلهاست و دلها
بعدل صید توان کردن که دل چون بسته عدل
گشت ولایت تبع باشد و تمامترین عدل آنست که
آدمی هوا بوقت کار فرماید و بدترین ولاة است
که در فرمان غضب و هوا اند و هر کس که طریق عدل
سپرد هم بر ولایت والی بود و هم بر اشخاص
و قلوب و در سخنان اسکندر آورده اند الملک
راع یعضده الجیش و الجیش اعوان یکفلهم المال و المال
رزق یجمعه الرعیة و الرعیة عبید یستعبدهم
العدل و العدل مألوف به قوام العالم بیت
شاه را از رعیت اسباب * کاب دریا ز جوی جوید آب
آب جو گر ز بحر باز کردی * بحر را زان پس شمر شمری

کرك چون خورد کوسفند همه ⁂ سال دیگر مدار امید رمه
فلك از همت ارچه ده دارد ⁂ روز شمشیر و شب زره دارد
شب فلك دارد از ستاره حشر ⁂ روز دارد ز افتاب سپر
نرکس از خواب زان عدو دارد ⁂ که همی باش تاج زر دارد
شه چو غواص ملك چون دریاست ⁂ خفتش در درون آب خطاست
ترك ایرانی و عراقی و کرد ⁂ هر که عادلتر است ملك او برد

وقال افلاطون بالعدل ثبات الاشیاء والجور زوالها لان هو المعتدل الذی لا یزول وقال ارسطاطالیس لاسکندر علیک بالاعتدال فی الامور فان الزیادة عیب والنقصان عجز یعنی کمال عدل انکه جمال نماید که در حد و حیز خود را استعمال کنند و از میل و هوای طبع و محابای نفس دور دارند اگرچه نه برجای خود بود عیب و عجز باشد وقیل سلطان عادل خیر من مطر وابل وقیل عدل السلطان انفع من خصب الزمان بیت

عدل سلطان

عدل سلطان به از فراخی سال ⁂ بهتر از عدل نیست زر همه حال

وقال سقراط ینبوع فرح الانسان القلب المعتدل وینبوع فرح العالم الملك العادل وقال ابو الحسن البصری قدس الله سره وصیت کرد شاکردان خود را وکفت اکر نظام کار خود خواهید در کار فرمودن هوا طریق سپرید وفرمود که ان الادب ادبان ادب شریعة وادب سیاسة فادب الشریعة ما قضی الفرض وادب السیاسة ما عمر الارض وکلاهما یرجع الی العدل الذی به سلامة السلطان وعمارة البلدان وصلاح الرعیة لان من ترك الفرض ظلم نفسه ومن خرب الارض ظلم غیره وقال اردشیر بن بابك من عدل فی حکمه وکف عن ظلمه نصره الحق واطاعه الخلق بیت

اکر شاه با داد و بخشایش است ⁂ جهان پر ز خوبی و آسایش است
وکر کژی آرد بداد اندرون ⁂ کسش بود خورد و آب خون
وکر داد کر باشدی شهریار ⁂ بماند بکیتی یکی یادکار

که جاوید هر کس کند آفرین   بدان شاه کآباد دارد زمین
وقیل اذا رغب السلطان عن العدل رغبت الرعیة عن طاعته
وقیل من قصر عن السیاسة ضعف عن الریاسة وقیل
آفة الملوک ضعف السیاسة وآفة العدول قلة
الورع وقیل آفة الملوک سوء السیرة وآفة الوزراء
حب الشرین وآفة الرعیه مخالفة الطاعة وقیل
آفة العدل مثل الولاة **بیت**

عدل سلطان بقای پیوندست   جور ایشان فنای پیوندست
و در آثار انوشروان عادل آورده اند که زنجیری
بسته بود و دران جرسها تعلیق کرده که دادخواهان
دست دران زدندی و چون آوان ان بگوش او آمدی
دادخواه را پیش خود خواندی و سخن او پرسیدی
و در حکایت آورده اند که روزی انوشروان عادل
قیلوله کرده بود دران گوشی بیامد پردیش ضعیف
خود را در زنجیر می مالید او مدت نه سال بود که خود

دران

دران زنجیر می مالید ناگاه آوان بگوش شاه رسید
و خادمی فرستاد که چه کس است خادم باز گشت و نوشروان را
گفت هیچ دادخواهی نیست حاشا دراز گوشی ریش
است که خود را دران زنجیر می مالد نوشروان فرمود
که چنین نباشد تفحص کنند که دراز گوش از آن کیست
و صاحب او را حاضر کردانید چون استکشاف
رفت دراز گوش از آن گازری بود گازر را حاضر کردانیدند
چون استکشاف کردانیدند دراز گوش از آن گازری بود
و نوشروان عادل را انها کردند گازر را پیش
خود خواند و پرسید که دراز گوش از آن تماست گازر
گفت از آن بنده بود این ساعت پیر شده است و کاری
نمی تواند کردن او را آزاد کرده ام و بسر خود میگردد
نوشیروان گفت تا جوان بود قوت و نفقه عیال
از پشت او حاصل میکردی امروز که پیر و ضعیف شد
و قوت بار برداشتن ندارد دست از تیمار او بداشتی

واو را از علف و آب محروم گذاشتن ظلمی عظیم و حیفی
شنیع بود بیت بیچاره خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی کشد عزیز است کاوان خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار پس چهار کدخدای از جوار
کاخ حاضر کردانید و بحضور ایشان در دار
کوشک را بیگانه سپرد و ایشان را بروی مشرف کرد
و فرمود که تا آن روز که در آن کوشک جان به مالک
سپارد حقوق او با دامی رساند لاجرم چون عدل
او چنین بود بدین درجت و ترتیب مخصوص شد
که پیغمبر علیه السلام با کمال منقبت نبوت در روزگار او مباهات
می نمود و می فرمود که انا ولدت فی زمن الملک العادل
بعد از هزار سال که نوشروان گذشت گویند از و هنوز
که کر بودست عادلی و در اخبار آورده اند که امیر المؤمنین
عمر رضی چون بخلافت بنشست هر روز بگورستان رفتی
و خشت زدی و بهای آن در وجه معاش صرف کردی
روزی

روزی از روم رسولی بدو فرستادند چون رسول خبر عمر
بپرسید گفتند بفلان گورستان خشت می زند
رسول روم بدان گورستان رفت عمر را دید که خشت
زده بود و از خستگی هم آنجا بر روی خاک خفته و عرق
بسیار از وی روان شده فرود آمد و در پای او افتاد
و گفت عدل کردی تا چنین ایمن و آسوده خفته
پادشاهان ما ظلم می کنند لاجرم پشت پیش زن و
فرزند ایمن نمی توانند خفت پس زنار بگسلانید
و بشرف اسلام مفتخر شد به برکت عدل و انصاف حضرت
تا نی خواهی بداد و داد کوش که زنده اند فریدون و حاتم طایی
باری سبحانه و تعالی کافه اهل عالم را در سایه معدلت
و مرحمت و عاطفت و مکرمت پادشاه روی زمین عادل
روزگار و سایه پروردگار تا روز العرض مرفه داراد و
هر کس را در حد و محل خود در هر کار طریق عدل ارشاد
کناد بمنه و جوده انه لطیف حکیم

باب ششم در صفت حلم

قال الله تعالی ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولك بیت
هرکه بر خشم تند و تیز بود ، دو همه خلق در کزین بود
وانك با حلم و با ثبات بود ، ایمن از جمله نا ثبات بود
وقال النبی عم ما جمع شیء الی شیء افضل من حلم الی علم
حلم با علم خال روی بود ، علم بی حلم خاك کوی بود
غذای عقل عالمان حلمست ، جامه جان زیرکان علمست
شعر
فان لحق النعمی سعی فانه ، برزن اللآلی فی النظام ازدواجه
وقال علیه السلم لا انبئکم باشدکم من ملك بنفسه
عند الغضب یعنی ثابت رای و محکمترین شما در راه تمکین
ومنهج دین انکس تواند بود که خشم و کینه در سینه
او جایگیر نباشد و مالک نفس خود بود گاه خشم
بحلم و وقار وقال عم من تانی اصاب او کاد ومن عجل
اخطا او کاد وقال صلعم لا یکون الحلیم لعانا

یعنی

یعنی هرکه سکون و تانی را عمده افعال خود کرداند
و حرارت غضب را بسکنکبین وقار اطفا دادند در
الفاظ او هرکز فحش و بیهوده نبود و نه بر زبان وی
لعنت و نفرین رود وقال النبی صلعم ما دخل الرفق
فی شیء قط الا زانه وما دخل الخرق فی شیء قط الا
شانه یعنی مردم را در ممارست کارها رفیق رفق باید
بود و از درشتی تا هنکام احتراز واجب باید شمرد
تا بر فوق جهره مصالح هرچه خوابتر از پرده تقدیر
جمال نماید و بدان ثنا و محمدت باید و بدرشتی
عواقب کارها از عیب و ندامت خالی نباشد و خلق
زبان بمذمت او دراز کنند وقیل لا سمیر
کالعلم ولا ظهیر کالحلم بیت
هرکرا علم و حلم نبود کار ، در دو عالم او را نیست هیچ مدار
وقیل من یلزم الحلم لم یعدم السلم قال الحسن علی
علیهما السلم ما بعث الله نبیا الی قوم الا بعثه وامره بالحلم

وقیل حلم ساعة تردّ سبعین آفة وقیل الیمن مع
الرفق والنجاة مع الصدق شعر
الرفق یمن والاناة سعادة … فتأنّ فی امر تلاق نجاحا
وقیل الحلم وزیر العلم والرفق والتواضع جنوده
کر تو بدانی که بی آهنک بپای … بهتر بسی از ملکت دارا بدارا
آزار مکن از کس و بر خیره میازار … کس را مکن از روی مکافات میازار
وقیل الحلم حیلة العلم وعلة السلم والسلم علة
السلامة وسبب الاستقامة وقیل بالعقل یصلح کل امر
وبالحلم یقطع کل شر بیت
هر کرا عقل چیره شد بر خشم … روشنی داد مردمی را چشم
خشم چون آتشست و حلم چو آب … آتش و آب کی بود همخواب
شربت حلم بردبار چشد … جز چو بی‌عقل بود بار کشد
خشم چون تیغ و حلم چون زرهست … تو بهی آن کزین زره به که بست
خشم را بر خرد سوار مدار … خرد خویش را تو خوار مدار
باید و نیک وقت داد و ستد … نکند هیچ نیک هرکز بد

وقال ارسطاطالیس

وقال ارسطاطالیس ینبغی للوالی نثبت فیما ینمی الیه ولا
یتعجل ویتأنی ویتمهل حتی ینظر وینکشف الحال فیه
بداند که نزد باری نهایت توانایی چیست و توانایی ثبات
کمال و شکیبایی زیرا که شکیبایی و ثبات تسلط
است بر قوت شهوانی و غضبی چه اضطراب و ناشکیبایی
از پایست قوت شهوانی و غضبی بود حکیمی را پرسیدند
که عاقل را چون شناسیم گفت آنکه بحلم و بردباری موصوف بود
و بثبات شکیبایی معروف و هرچند مردم حکیم تر حلیم تر
وحق تعالی در حق ابراهیم عم میفرماید ان ابراهیم
لاواه حلیم وحقیقت بردباری دوحه ایست وقاب
نهال او اغصان و ثمره او حلاوت سیادة و مهتری
و شتاب شجره ایست خجالت و ملامت نهال او و ثمره او
مرارت پشیمانی و پریشانی بیت
شتاب و بدی کار اهرمنست … پشیمانی جان و رنج تنست
ستون خرد بردباری بود … سبک سر همیشه بخواری بود

وگفته اند العجول مخطی وان ملک والمتانی مصیب وان هلک
وقیل الزلل من العجل وقیل احتمال الاذیة من
کرم السجیه وقیل الرفق مفتاح الرزق لانا تحصن
السلامة والعجلة مفتاح الندامة **بیت**

مرد می بردباری بود ... سبکسر همیشه بخواری بود

وقیل لا حلیم لا ذو اناة یعنی هنگام غضب وحدت
انکس بردبار تواند بود که حرکات وسکنات او بشعار
وقار آراسته بود وطبع او با سکون وتانی پیوسته
وقیل التانی فی الامور اول الحزم والتسرع ابهام الجهل
وقیل الحلم حجاب الآفات **بیت**

بردباری حجاب آفت دان ... حقه بر سر همه مخافت دان

وقیل حسب الحلیم ان الناس انصاره علی الجاهل **بیت**

خنک انکه در چشم هشیار تو ... همان در زمین او پی آزار تو
بیا تا جهان را ببد نسپریم ... بکوشش همه دست نیکی بریم

ودر سخنان معاویه ره اورده لو کان بینی وبین الناس

شوق

شعرة فی الجاذبة لا یقطعوها لانهم اذا ارسلوا جذبتها
واذا جذوها ارسلها **بیت**

گفت روزی معاویه میگفت ... در دعوی درین سخن می سفت
که میان من وخلایق اگر ... تار مویی بود بدست اندر
یکسر آن بدست خلق جهان ... سر دیگر بدست من چو عنان
در جدل گرچه خلق بسیارند ... پیش من همچو سایه در آیند
زانک گر در کشد بگذارم ... ور گذارند من نگه دارم
بردباری بزرگتر هنر است ... پیش کین وغضب قوی سپر است

ودر **حکایت** آورده اند که معویه هر سال
هفته بار عام دادی وسخن هر کس استماع کردی وجواب
هریک بروجه مصلحت بدادی وقتی در روز بار شخصی
دون مرتبه بیچاره پیش او در آمد ونزدیک معویه بنشست
معویه از مصالح او پرسید مرد گفت آمده ام تا مادر ترا
در نکاح آورم معویه گفت مادر مرا نود ودو سال
عمر است ویک دندان در دهن ندارد هنگام شوهر داری او

چهل سالست تا کذشته است مرد کفت می دانم که مادر
تو پیراست اما من شنیده ام که کونی بزرک دارد و من
کون بزرک را دوست میدارم معویه کفت پدرم هم بدین
سبب مادرم را دوست داشتی اکنون مرا بر مادر حکمی نیست
اما امشب پیغام تو بکزارم اکر رغبت شوهر کند حصول
مراد کن و اکر راغب نبود نه مرا و نه ترا بیش سخن نباید
مرد برخاست و بیرون رفت حاضران کفتند یا امیر المؤمنین
چه بود که کدائی در بارکاه داعی روزکار بچنین اقتحامی
اقدام نمود و او را امیدوار و خوشدل باز کردانید معویه
کفت بشما نرسیده که پیغمبر صلعم فرمود انکم لن
یسعوا الناس باموالکم فسعوها باخلاقکم
لاجرم در چنان روزکار که جمعی انبوه از کبار صحابه
در قید حیوة بودند امارت امت در ضبط او آورد و
ملک روی زمین او را مسلم و مسخر کشت بیت
کوه کفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی ... زانک باد ماه دی در کشید چادر مرا

وقل

وقیل من لم یحتمل سهو اخیه احتمل عدل اعادیه و هر کس که
بنای کار خود بر قاعدهٔ حلم و سکینه نهد و اساس
افعال بر طریق اناءت و آهستگی و سکون و ثبات مستحکم
کرداند بی شوایب شبهت بر کلی مراد و مطلوب
منتج و بیرون آید و عروس تمنی بلباس هر چه زیباتر
در کنار او جلوه کند بیت
کم آزاری کزین و بردباری ... اکر عالی مقامی چشم داری
خالق الخلق تعالی و تقدس کافهٔ خلایق را بزیور حلم و
زینت ثبات و حلیهٔ وقار متحلی کرداناد از عجلت طبع
و شتاب زدکی که نتایج افعال شیاطینست مسلم
و مصون داراد بمنه وجوده و فضله انه واحد قدیم
و ماجد حلیم

باب هفتم در صفت عفو

قال الله تبارک و تعالی واعف عنهم واصفح و ادب الله
رسوله حیث قال خذ العفو وامر بالمعروف واعرض عن الجاهلین

وقال النبی صلی الله علیه وسلم

العفو لا یزید الرجل الا رفعة **بیت**

عفو پیرایهٔ کمال بود • کرم و حلم را جمال بود
عفو صفتیست بهترین خصال • مردم از عفو می‌رسد بکمال

و پیشوای بهشت و دواعی رحمت معلومست که عفو
از کمال کرم و وفور حلم و علو همتست و گزیده
تر خصلتی نوع انسان را در کلی احوال و اوقات عفو است
الا جایی که معاینهٔ اسباب معاندت مشاهدت افتد
و از مکر و خدیعت او امن نتوان بود عفو را
پیش مجال نماند و خصم را شوخ زبان نباید داد و گفته
اند پنج چیز است که اندک از آن بسیار باید داشت
و خرد از آن بزرگ باید شمرد آتش و بیداد و وام
و بیماری و دشمن قال الله سبحانه فاستخف قومه
فاطاعوه **بیت**

همیشه بزمی تن اندر مده • بموضع در افکن برابر گره

بزمی

بزمی چو حاصل نگردد مراد • درشتی و نرمی در آن حال به

وقیل من عفی عمن یستوجب العقوبة کمن عاقب من
یستوجب المثوبة مجرم را بگناه سزا نفرمودن همچنان
باشد که بیگناه را معاف داشتن **شعر**

لعل عتبک محمود عواقبه • فربما صحت الاجسام بالعلل
فوضع الندی فی موضع السیف بالعلی • مضر کوضع السیف فی موضع الندی
هر کجا داغ بایدت فرمود • چون تو مرهم نهی ندارد سود

وقیل العفو احتمال الذنب الذی لا یکون عن عمد
و از منقولات کلام اردشیر بابک و مقولات حکمت
اوست که بسیار خون ریختن بود که از خون ریختن
باز دارد و بسیار دردمندی بود که تن درستی رساند
و این معنی بر وفق کلام مجید آمده است **وقال الله تعالی**
ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب **بیت**

گر اسر کردار او بود بر جگر • شود زانکه رنج او بیشتر

تا از انجا که هیچ نوع هواس [هراس] وخطور در حساب شوان
آورد واز احقاد وضغاین خاطر [فراغی] هرچه تمامتر ایمن
از سایبه کید وخدعه ومکر وحیلت حاصل باشد
عقوبت وانتقام را محصور باید داشت وجانب عفو
واغماض خاییات وخاینان را ممهد باید داشت
ونفس شریف را بزیور عفو وحلم آراسته باید کرد ا[ ] ید
واز کلاب عفو وصفح خود را بهره‌مند کرد تا در جریدهٔ
محسنان مرقوم شود ودر سلک احیا روابرار منظوم
آید وقال النبی عم اقیلوا ذوی الجنایات عثراتهم
یعنی هر که از سر غفلتی زلتی کند وقدم در خطهٔ خطایی
نهد وشما را قدرت مکافات ومجازات باشد از
سر هفوات وزلات ایشان درگذرند
اذا ما انت من صاحب لک ذلة • فکن انت محتالا لزلته عذرا
وقال الله سبحانه والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

ویکی

ویکی از پیران طریقت را پرسیدند که معنی این آیت چیست
گفت تفسیر ایت ائمهٔ شریعت مستوفی بیاورده اند وبدان
مریدی صورت نبندد اما مشایخ طریقت وپیران
حقیقت گفته اند خشم فروخوردن آنست که در عفو به
مبالغت رود وعفو آنک اثر کراهیت از صحیفهٔ
دل محو کرده شود واحسان آنکه تا اصل دوستی وصحبت
واجب بوده اند چه در شرع کرم رعایت وسایل قرابت
ودر حکم مروت اهمال حقوق محصور ومامون
خلیفه گفته است لوعلم اهل الجرایم ما الذی فی
العفو لا ارتکبوها بیت
تا بسا اندر خرابات نام توبه نتواند شود •
گر به بیند عشق بازیها عفوم با گناه
وقال امیر المومنین علی العفو عند الاقتدار من علو
الاقتدار بیت
کرم وار اگر بنده گناه کند • بپوش دامن عفو وکرم بر آن اجرام

که از خون رسانادی خلق تا امروز   ز کهتران گنه آمد ز مهتران اکرام

وقال اذا قدرت علی عدوک فاجعل العفو عنه شکرا

لقدرة علیه **بیت**

چون شوی بر عدوی خود قادر   عفو را شکر قدرت خود ساز

رحم کن عفو کن که هر چه کنی   در جهان جز همان نیابی باز

وقوله عنه العفو عن المقتدر الا عن المضر وقادر

الغیظ لیس عدو ظاهر فاستعدوا له بالکظم والصفح **بیت**

خشم دشمن نشان و حلم چو دوست   عفو و صفح از برای دوست نکوست

وقیل خیر الاخوان من یغفر ذلک و یخفف ثقلک وقیل

البر الذنوب وبرکة اقبح العیوب ودر اثار حکما آورده

اند که بارسطاطالیس رسید که اسکندر بعد از ظفر

بر شهری شمشیر باز نکرد و ساز ایشان ارسطاطالیس

در وقت عتاب نامه نوشت و در آنجا یاد کرد که اگر

پیش از ظفر حکم بر ممالک و رعایا بود عفو از ملوک

نیکو بود چه عفو بعد از قدرت محمود نیست الحق در باب عفو

چه نیکو

چه نیکو گفته است **شعر**

سألزم نفسی الصفح عن کل مذنب   وان کثرت منه علی الجرائم

وما الناس الا واحد من ثلثة   شریف ومشروف ومثل مقاوم

فاما الذی فوقی فاعرف قدره   فالزم فیه الحق والحق لازم

واما الذی دونی فان قال صنت عن   اجابته عرضی وان لام لائم

واما الذی مثلی فان زل او هفا   تفضلت ان الفضل بالحق حاکم

و پادشاه دولت یار آنست که قاعده بیم و امید رعیت را

ممهد دارد تا گنه کار همیشه با هراس باشد و نیکو احوال

دارد و مواقع سخط پادشاه را مراقب کند و نیکوکار با امید

مجازات خیر پیوسته طریق نیکو خدمتی سپرد و نتیجه مساعی

خود در تقدیم مراضی پادشاه شناسد و در **حکایت**

آورده اند که روزی در بارگاه نوشروان عادل در

وقت خوان نهادن از کاسه که در دست خوانسالار بود

قطره بر جامه نوشروان چکید نوشروان بنظر سخط و

کراهیت در روی خوانسالار نگاه کرد و وی دید که او را

پیرون برید و شمشیر بکذرانید خوانسالار چون آن
بشنید کاسهٔ خوردنی یکبار بر سر نوشروان فرو ریخت
و گفت تا به چند خلق را بکشت ◦ که به بیدادشه کسی را کشت
نوشروان چون آن بشنید از سر جریمه و خطای او
برخاست و او را خلعت عفو ارزانی فرمود و خود را
از کذب عفو و صفح بی بهره نگذاشت و گفت عفو
الساعة عدی الذین عدل سبعین سنة بیت
آنت بخشودن آیت بخشیدن ◦ آنت پاشیدن آنت پوشیدن
عفو و رحمت صفات یزدانست ◦ شهوت و خشم فعل شیطانست
هر کرا همت بلند بود ◦ فعل شیطانش کی پسند بود
و قیل عفو الملوک ابقاء الملک بیت
بر کنه کار اگر شوی قادر ◦ عفو کن زانکه بی کنه کس نیست
در مرو را شفیع کس نبود ◦ ظفر تو شفیع او بس نیست
و قیل العفو رأس الکرم والفتوة الکرم
والفتوة لا یولد الا من همم العالیة بیت

کرم و عفو و مردمی و وفا ◦ نبود جز ز همت عالی
هر کرا این چهار خصلت هست ◦ در جهان هنر بود والی
مالک الملک جل جلاله آنجهور خلایق را بینای جاه و دانای صلاح خود گرداناد بمنه

باب هشتم در صفت همت

قال النبی عم ان الله یحب ذوی المعالی الهمم واشرافها
دیکر مفسانها بدانک حمیدتر خصالی آدمی را همتست
و هرچه یابد از سعادت و نعمت بر حسب همت یابد و همت
رسانیده است مردم را بکمال بیت
آدمی بر حسب همت خویش افزاید
هرچه اندیشه در آن بندد چندان گردد
بدانکه هر کاری را کمالیست و هرچه را پینی غایتی که
جز همت بدان غایت نتواند رسیدن که رسیدن
بغایت جز طلب نتواند بودن و طلب بی حرکت نیست
و حرکت بی شوق نباشد و شوق از همت خیزد بس جنبانندهٔ
چیزها در طلب کمال همتست و آدمی عالی همت باید تا بصیرت

رسند و پادشاه صاحب همت باید با ولایت منتظم نماید
و گفته اند همت ناقص پادشاه را بدرجهٔ پاسبانی فرود
آرد و همت عالی پاسبان را بمرتبت پادشاهی رساند و حقیقت
همت آنست که هر روحی را حق تعالی در حق او خاصیتی داده
است تا مستعد باشند بتو[ا]ل حق خود را بر حسب این
اهلیت و هر حقی را از حقوق ارواح غایتی است تا بدان
غایت نرسد سعادت ابدی نیابد پس چون حق تعالی
خواهد که آدمی را بغایت منصب خود رساند استعداد
طلب او را مدد کند و چون در دل طلب قرار گیرد
آنرا همت گویند و چون از حضرت عزت امری صادر
گردد آنرا توفیق خوانند و همت جز در راه سعادت
نیست پس هر چند همت عالی تر مطلوب عزیزتر و هیچ مطلوب
از باری تعالی عز اسمه عزیزتر نخواهد بود پس طالبان حضرت
جلال او عالی همتان باشند و این طایفه انبیا و اولیا و حکما
اند بعد از آن پادشاهان عالی همت عادل که ایشان نظام

جهان

جهان و صلاح رعیت خواهند و نشان همت آنست که
هر دم که موجود گردد دیدهٔ عقل گشاده کند بحقارت
این جهان و قدر دنیا در دل او کم گرداند و او را دوست دار
فایده رسانیدن کند تا هر چه دارد بمستحق دهد و هر چه
ندارد طلب نکند این چنین کس صاحب همت باشد
و حکما گفته اند که ان اصحاب الهمم العالیة و القرایح الزکیة
یصلون الی بینهم هو کالعقل الروحانی فاذا التحقوا به
عاشوا عیش الابد الذی لا یلحقه الاضمحلال و الانحلال
کیمیای دولت و اکسیر رفعت همت عالی شمار
زانکه علم و حلم و عفو و عدل ازو آید پدید
هر فضیلت کان در آدم ایزد بیچون نهاد
منبع آن همت آید لاجرم جایی رسید
کر فراز پایهٔ او پایهٔ دیگر نماند
تا خطاب لیس غیرک انگهی از حق شنید
وقال الثانی [illegible] الشرف بالهمم العالیة لا بالرمم البالیة

اذا النفس لم تشره الی طلب العلی **شعر** فتلك من الاموات في الحيوان
وقيل اشرف الامم من شرف في الهمم وقيل ابعد الهمم
اقربها من الكرم وقيل من رقی درجات الهمم
عظم في عيون الامم و آورده اند كه اسكندر در ولايت
هندوستان مدتی دراز شهری را حصار می داد و هيچ
نوع فتحی روی نمود آخر الامر شخصی را از آن شهر بدست
آورد و بوعد و وعيد و زجر و تهديد راستی كار ازو
طلب داشت و از حال شهر و مردم آن استكشاف فرمود
مرد را چون خود اسير و بسته بلا ديد بضرورت ستر
مستور را مكشوف كرده اند و گفت چندين مرد
صاحب دل درين شهر كشف و ادسر در گريبان همت
فرو برده اند و بوهم و همت شهر را نگاه می دارند اسكندر
تعجب نمود و اين سخن را بر محك استشارت ارسطاطاليس
زد حكيم را گفت همت را اثری عظيم است و تا اين قوم غافل
نشوند و از همت باز نگردند تيسير مواخذت اين

قوم

معرتی دارد صواب آنست كه بفرمايد تا طبل و كوس بسيار
بسازند و در وقت صبح نخستين يكبار بزنند شايد كه آن
طايفه از غلغل آواز مضطرب شوند و از آن باز آيند
اسكندر فرمود تا بر آن موجب كه حكيم فرموده
بود تمام كردند پس برين نسق شهر را بگرفت **بيت**
همت از آنجا كه نظرها بود ** خوار مدارش كه اثرها بود
و در **حكايت آورده اند كه** هرون الرشيد
خليفه را دو پسر بود يكی محمد امين و ديگر مأمون
و محمد امين از دختر عم او بود و مأمون را كنيزكی بود كه
ملك بادغيش فرستاده بود و هرون بدان سبب كه اثر رشد و نجابت
در ناصيه مأمون مشاهده ميكرد و انوار دولت و شعاع
اقبال و سعادت در جبين او معاينه می ديد **شعر**
في المهد ينطق عن سعادة جده ** اثر النجابة ساطع البرهان
ان الهلال اذا رايت نموه ** ايقنت بدارا امنه في اللمعان
رجحان جانب او بر ديگران فرزندان واجب می شناخت مادر

محمد امین را آتش غیرت ملتهب میشد و با مادر
مامون همه روز خصومت کردی و زبان بسفاهت و
خواری بروی کشاد، داشتی مادر مامون شبی این
شکایت را بهرون رسانید هرون روز دیگر مادر
محمد امین را گفت پیغمبر عم فرموده که السعید من سعد
فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه سعادت و شقاوت
بحکم آن سرّی متعلقست و بقضای آسمانی منوط بمیراث
و زور بازو و لشکر و مدد اعوان و انصار و مکر و حیل
دست نخواهد داد و اگر خواهی که اثر آن عیان مشاهدت
کنی که لیس الوهم کالفهم والخبر کالنظر ساعتی در گوشه
پنهان قرار گیر تا من محمد را و مامون را طلب دارم
و تا هر یک از ایشان دو سه سخن بگویم و تو جواب هر دو بشنو
تا من بعد بقضا رضا دهی و با روزگار در لجاج نستیزی
پس محمد امین را آواز داد و گفت ای فرزند این جهان
بر کس پایدار نیست و هرگز با هیچکس ابقا و محابا نکرده و نخواهد

کرد

کرد شعر

چون سرور لا یدوم لصاحب — سور و قرول لا یحت بحاط
هست چون مار گرزه دولت دهر — نرم و رنگین و اندرون پر زهر
در غرور شی توانگر و درویش — شاد همچو خیال کج اندیش
هست مهر زمانه بر کینه — سیر دارد میان لوزینه

عمر عاریتی است و بخت کوتاه و امید بس دراز و بی پایان
و دولت از خانه بخانه محول و منتقل و من ازین جهان نصیب
خود یافتم و سرد و گرم او بسی دیدم و تلخ و شیرین او
چشیدم اکنون عمر من با قامت زود رسید و هنگام
رحلت نزدیک میخواهم که در حال حیوة تدبیر کار شما کنم
و بعد از آن خود آنچه نهاده تقدیرست لابد نازل
گردد و آنچه رانده قلمست لاشک حادث شود اکنون
سه چیز از من درخواه که بعد از من ترا دستگیر آید
محمد امین چون بشنید شاد شد و بخندید و گفت فلان
باغ را بمن بخش و آن اسب ابرش که یادگار امیر المؤمنین است

وفلان غلام نايي ودستباران اوست هرون هرچه
اوطلب داشت مبذول نبود واو را بيرون فرستاد
ومامون را اوان داد وازان فصل ساتي بعضي برخواند
مامون جايي زمين رابوسيد وگفت بيت
تا جهان باد تا هست وقت تا زمانست باد در همه سال
شادمان في العلو والبسطة كارهن بالغدو والآصال
هرگز جهان را جز تو جهاندار وجهان بان مباد كه جهان را
نيكو وشرا كدخداي وجهانيان را بس مهربان ومشفق پدر
وجود پي وجود شريف وعنصر لطيف امير المؤمنين
تخت خلافت وسلطنت را چه رونق وفروجه
زيب وزينت باشد وعالميان را بي آفتاب مرحمت
ومعدلت وعنايت وشفقت تو از زندگاني چه تمتع
وبندگان را از درازي عمر جز مواظبت نمودن در طلب
جان درازي ودوام عمر ودولت مولوي كه سبب
ابادانی عالم وآسایش وارامش جهانیانست از زندگانی

چه غرض

چه غرض از تنعم وكامراني چه راحت چه فايده بيت
بقاي تو سبب آمد بقاي عالم را چنانكه عقل مسبب وجود آدم را
هرون گفت البته التماس مي بايد كرد مامون بعد از
تقديم شرايط محمدت دعا گفت وامتثال فرمان پادشاه
از فرايضست سر زمين ببوسيد وگفت اگر راي مبارك
صواب مي بيند فرمان فرمايد تا در جمعات واعياد
وديگر اوقات چون از دعاي مولوي فارغ شوند از بنده
نيز در آخر دعا ياد داشتي كنند هرون گفت اگر اشارت
امير المؤمنين باشد دران وقت كه بوسه سكه بر چهره دينار
مي دهد وبنام بزرگ امير المؤمنين روي زرد زر را پيش
عالميان سرخ ميكرداند نام بنده نيز در گوشه نقش
كنند گفت ديگر گفت اگر فرمان باشد نواب ديوان
انشا وتقدمان كه مي نويسند بي علايم بنده اطلاق
نكنند هرون چون اين بشنيد خاموش ايستاد ومامون
را بيرون فرستاد ومادر محمد امين را طلب داشت وگفت

دکو کوکف

مفاوضات هر دو شنیدی وهمت هر یک التماس ودرخواست
که کردند معلوم کرد اینجا **بیت**

تا بدانی که زور وبازو نیست ، هر سعادت که هست از ترتیب
هر کرا نیست همتی عالی ، نازند پر رای او بر تست
ملک شاهی اگر طمع دارد ، بی شک این آرزو اهم از خرنیست

وسلم مرطلب المعالی استقبل العوالی وچون هارون رشید
صرصر اجل او باد خیام عمر از زمین امل وغرور برکند
وطناب ستون آن از هم بگسلانید ودرهم
شکست فراشان رومی وزنگی سراپرده سلطنت
ودولتش درنوشتند کاتبان کرلم این رباعی
برکنگره ایوانش نوشتند **رباعی**

آن قصر که با سپهر میزد پهلو ، شاهان همه بر درش نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ، میکفت بافسوس که کو کو کو کو

مامون درین وقت بخراسان بود محمد امین بخلافت
بنشست وچون سعادت ودولت معاون ومعاضد نبودند

اغلب

۱۵۳

(در خلع)
اغلب امت بر خلع او اجماع کردند ومامون
بیامد وبر تخت بنشست ودر امارت وعمارت جهان
بعقل وعدل ید بیضا نمود واز خلفاء بنی عباس کسی
بمرتبت او نرسید **وقیل** اذا کبرت همته کثرت قیمته
بیت

سزاوار تاج وکلاه ونکین ، پسندیده حق بروی زمین
نباشد مگر شاه والا گهر ، بهمتش نه فلک مختصر
بود سیرتش سر بسر راستی ، نیارد بعدل اندرون کاستی
بهر کار عقلش بود رهنمای ، نباشد بجز داد ونیکیش رای
برد گوی شادی زمیدان برون ، کند دیده دشمنان پر زخون
نماند بملک اندرون سالها ، بآخر دگرگون شود حالها
سپارد بدیگر کسان ملک را ، چنان چون سپردند دیگر ورا
نماند بکس این جهان جاویدان ، بباید شدن زین جهان بیگمان

وآورده اند که اردشیر بابکان روزی با وزیر میگفت
ما اطیب الملک لو دام ووزیر گفت لو دام لم یصل الیک (لم یصل)
گفت یک روز پادشه بوزیر **شعر** که درین خاکدان تیره بست

خوشتر از ملک پادشاهی چیست ای دریغا اگر بدی پیوست
گفت دستور اگر بدی پیوست بتو نوبت چگونه دادی دست
ملک جاوید اگر همی طلبی برد در همت جای نشست
پس بفرمان عقل بود از آنک هر که فرمان عقل برد برست
عقل جز عدل و جز کرم نکند هر که این هر دو را بیافت دوست
نام نیکو ترا جاودانه بماند ورنه هرگز ز چنگ مرگ که جست

هر کرا همتی بلند بود و خرد رهنمای در کلی قضایا پیشوای و دستور حال خود سازد حصول مرام او و مقتضی ارادت او آسانی پذیرد و فتح و ظفر و اقبال و دولت او را تلقی نماید و اسباب دوستکامی دینی و عقبی بدو روی آورد و هر تمنی و آرزو که در دل او سر بر زند حالی عروس وار در کنار او جلوه کند **شعر**

هنیئا لارباب النعیم نعیمهم وللعاشق المسکین ما یتجرع

ایزد کاردساز عز و علا کافهٔ اهل عالم را بمنتهاء همت خود برساناد و از پریشانی و بی سامانی و کردار ناپسندیده

وکفتار

و گفتار ناشنوده در حفظ و امان خود نگاه داراد انه ولی الاجابة والمولی العافیة

باب نهم در صفت سخاوت

قال الله سبحانه وتعالی ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة وقال الله تعالی ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا وقال الله تعالی ومن یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون وقال الله واما السائل فلا تنهر مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم وقال النبی عم السخاوة شجرة فی الجنة اغصانها فی الدنیا بدانک بهترین خصال انسان را بر قدر همت بی ریا و منت نه در جوز مال و نعمت و سخاوت همیشه افزونی طلبد تا خرج کند و در هر دل که سخاوت نزول کند آن دل ترک دنیا

گیرد وبدوستی آخرت آراسته کردد ودلرا از حرص
پاك کرداند واز دست آز و امل دراز بنجات دهد
پس بر عاقل واجبست که سخاوت ورزد از راه همت
وسخاوت هر صنفی در خور همت او باشد وسخاوت حکما
بذل حکمت بی هوا وسخاوت علما بذل علمست بی ریا وسخاوت
اهل دنیا بذل مال بی ریا وبی منت وقال النبی عم السخی
لا یدخل النار وان کان کافرا والبخیل لا یدخل الجنة
وان کان مومنا عابدا وقال علی [illegible] المنة فی السخاوة
کالملح فی الحلاوة وقیل آفة المنعم قبح المن وقیل
من من باسانه کدره وقیل الجواد من لم یکن جوده
لدفع الاعداء وطلب الجزاء وقیل من جاد بما لجبل

بیت

تو تا زنده سوی نیکی گرای • مگر کام یابی بدیگر سرای
بخور هر چه داری بپیری بکوش • بر در جز د منه بسیار کوش
سفر کرده همراه وما مانده ایم • ز کار گذشته بسی خوانده ایم
بهتر از دیده آنک بوینده بود • بهی یافت آنکه جوینده بود

نیکرد

نیکرد ترا دست جز نیکویی • گر از مرد دانا سخن بشنوی
اگر نیک باشی بماندت نام • بتخت کیی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی نذروی • شبی در جهان شادمان نغنوی
وقیل من جاور الکرام امن الاعدام ومن جاور اللئام
فقد الانعام وقیل خیر الجواد ما الکتسبته من بجد لك
وصرفته فی النواك وقیل کرم السخیة اعظم فخر وشرف

بیت

توانگر تر انکس که دل را اداشت • درم کرد کردن بدل باز داشت
ترا زین جهان شادمانی بس است • کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی ودیگر کس آسان خورد • بخاك وبتابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سر آید همی • سر تو دیر کردند راند همی
وقیل اجل النوال ما وصل قبل السوال

بیت

از حرص آنك خواسته بخشد بخواستن
خواهد که موی بر تن سایل شود زبان
وقیل منع الکریم خیر من بذل اللئیم وقیل
جود الرجل یحبه الی اضداده وبخله یبغضه الی اولاده

وقیل الکریم یکرم عن السوال و یحکم عن الجهال بیت
ز حرص آنک از و سایلان سوال کنند ۰ همی سوال بخواهد ز سایلان بسوال
وقیل عادة الکرام الجود وعادة اللیام الجحود وقیل
من تمام الکرام اتمام النعم وقیل من منع العطا
منع الثنا وقیل من کثرت ایادیه قلت اعادیه
بجود هر چه داری بورز امپای بیت که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد ۰ جهان خواهش بی گمان ز جهد
وقیل البذل یولد الود و الصفا و البخل یولد البغض
والسخا وقیل اولی الناس بالنوال ازهدهم
فی السوال وقیل من اعز فلسه اذل نفسه
پرده آز و بخل در دل خلق ۰ روی جود و سخا بپوشاند
ابر چون شد بر آسمان پیدا ۰ روی خورشید را بپوشاند
وقیل من بسط یده بالانعام صادت نعمته علی الدوام
بجود هر چه داری فزونی بده ۰ تو بخشیده بهره تمنی منه
ترا داد و آن که پیوند تست ۰ دهد تیر آنرا که فرزند تست

وقیل

وقیل من جاد ساد شعر فما ان لک الذکر الجمیل بتدوم به
فما لسوی الذکر الجمیل بقا بیت
یک صحیفه ز نام نیک ترا ۰ بهتر از صد خزینهٔ گهر است
وقیل ینبغی للسخی ان یکون اریحیا بیت
تا نه بیند ز سایلان تشویر ۰ همه پیش از سوال و گوید گیر
وقیل من هان علیه المال توجهت الیه الامال بیت
هر که خوارست پیش او اموال ۰ هر چه خواهد بیابد از امال
الجود جنان الکریم ۰ والبخل حزنه فی فواد اللییم
بخل و جود دست چون بهشت و سقر ۰ در بخیل و سخی شده موجود
این بدنیا و آخرت مذموم ۰ وان بدنیا و آخرت محمود
و حقیقت هیچ لذت از لذات این جهانی در موازنه
سخاوت نیاید چه هم نفس کریم با وقوف لذات
ذهن سایل را حصول مراد و گفته اند اصل سخاوة اینست
که اگر کسی را مال دزد برد اش کراهیت در روی پیدا
نباشد و بدان متغیر نشود و اگر کم شود بفقدان آن منغص

نکردد چه بهستی مباد شادمان بودن و نیستی آن
اندوهناك شدن نتایج خرد لطف رنایست بیت
هر آنکه که دون نتوا اندر گذشت ، نهاده همه باد باشد بدست
بیارای جوان و بپیمای جام ، ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
کرت باید نجات از آتش بخل ، حاتم آسا طریق جود سپر
وفی الخبر ان الله تعالی یحب الجواد لانه جواد کریم وقال
الله سبحانه وتعالی وما انفقتم من شیء فهو یخلفه وهو
خیر الرازقین وفی الخبر الجود من اخلاق اهل الجنة وقیل
الجود غایة الزهد والزهد غایة الجود قیل الجود ان یکون
بالبذل متبرعا وعن مال غیرك متورعا بیت
سخاوتست ومروة نشان آزادی ، بحسب خانه دل وقف این دو کار کند
وقیل الناس فی الدنیا الاسخیاء وفی الاخرة الاتقیاء وقیل
سارعوا الی المکارم واکتسبوا بالجود حمدا وتنافسوا فی المغانم
ولا تکسبوا بالمال ذما شعر ستلقی الذی قدمت للنفس محضرا
فانت بما یاتی من الخیر اسعد وکتب الحسن علی الی الحسین رضی الله عنهما

صلوات الله

لعمر

تعنت الیه اعطاء الشعراء فاجابه خیر المال ما وقی العرض
وقیل الجود اشرف الاخلاق وافضل الاعلاق وقیل الجود
حارس النفس من الذم وقیل لو کان شیء یشبه الربوبیة
لقلت الجود وقیل الاسخیاء یعبدهم المال والبخلاء
یعبدونه وقال بعض البلغاء ان المال اذا اصلحته فاذا
افسدته فالمال لك شعر
یا غافلا عن حرکات الفلک ، اغفلك
مالك للغیر اذا صنته ، وکل ما انفقت منه فلك
وقال بعض العلماء من ایقن بالخلف جاد بالعطیة بیت
از حرامی زنی چه مقصود است ، جز از آن رو که مانع جود است
زان زنی ده بتر ز مخمور است ، کین مروت بر آن سخا عار است
بیت
چهار چیز است آیین مردم هنری ، که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود ، بنازه روی آن ابخشی و بخوری
دو دیگر آنک دل دوستان نگه داری ، که دوست آینه باشد که اندر آن نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت ، نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی که بجای تو بد کرد • چو عذر آرد نام گناه او نبری
وقیل الجود بالنفس اقصی غایة الجود بیت
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود • دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم دل آنکه حاصل عمر عزیز را • با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
و در تواریخ آورده اند حکایت قاآن عالم شبی شراب
میخورد در خاطر او گذشت که شراب از جامی خوش باشد
که صفوت و کدورت آن عیان مشاهده افتد روز دیگر
بازرگان خراسان از جانب حلب برسید و چند خروار
دست مجلس شراب از آبگینه جهت قاآن عادل بیاورد و امرا
اعلام حضرتش کرده اند پس باحضار بازرگان و تنسخی
که او آورده بود یرلیغ فرمود چون حاضر شد و تنسخ عرضه
داشت یک جام از آن پر شراب کردند و بدست قاآن
دادند قاآن صفوت و کدورت آن چنانکه دلخواه او بود
بدید در تعجب افتاد و آن کاسه را با بازرگان داد
گفت بیت

بر کف نهاده لعل میی کز خیال او • اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد در پری بشب اندر شعاع او • از چشم آدمی نتواند شدن نهان
زمین را ببوسید و قاآن عادل را دعا و ثنا گفت بس کاسه
در کشید قاآن برخاست و آن شب بر خلوت رفت و ایزد
تعالی را شکر و ثنا گفت بر مواهب و عواطف که دم بدم
در باره او می فرمود روز دیگر بیرون آمد و حال با امرا باز گفت
که پریشب چه آرزو از خاطر گذشت و دی روز حصول
آنچگونه از عون و عنایت حق تعالی بدو رسید پس بازرگان را
پانصد بالش زر فرمود که بدهند امرا و وزرا تعجب نمودند
و گفتند قاآن معلوم نیست که پانصد بالش چه مقدار است
صلاح چنان دیدند که پانصد بالش بر سر راه قاآن بنهند
تا چون نظر او بران افتد از آن بپرسد که این چیست
گفتند این عطای پادشاهست که در حق بازرگان فرموده
است گفت من پانصد بالش گفته ام که او را بدهند
گفتند این پانصد بالش است فرمود که اندکست هزار

باش بدهید پس هزار بالش بازرگان را بدادند بازرگان
چون آن عاطفت و عنایت در حق خود مشاهده کرد
زمین ببوسید و گفت **بیت**

ای تیغ تو در سرافرازی ملک ترکی و ملت تازی
بستی تیغ ملک بستانی بر تازیانه در بازی

و گفته‌اند اصل دین و زبدهٔ طاعات کم آزاری است و
راحت رسانیدن چه کم آزاری امیدواریست بنجاة آخرت
و امن در دنیا و راحت رسانیدن حصول لذت عاجل
و نام نیکو و محبت دلها در دنیا و رجا بمثوبة اجل و مکافات
و مجازات آن در عقبی که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

بیت

خنک تن کسی کاندرین شاهراه چو دارد کجا پایه و دستگاه (جهانست که)
بنوشد بپوشد ببخشد خورد جهان زان بجز ره گذر نشمرد

پروردگار تبارک و تعالی خلایق را سعادت سخاوت
و دولت سماحت کرامت کناد و از بخل و شح مذموم ترین
خصایل انسانست اجتناب روزی داراد انه جواد رحیم

باب

باب دهم در صفت صدق و حیا

قال الله سبحانه و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا
مع الصادقین صدق در لغت راست گفتنست و راست کردن
وعده و صدیق کسی بود که در همه احوال او را راست گفتن
ملکه باشد و البته خلاف آن از باشد در هر باب ازو نتوان
یافت نه بعین و نه باثر و علما گفته‌اند هر کس که حسن باشد
خوابهای او نیز راست بود **کما قال الله** فاولئک
الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهدا
والصالحین این آیت در شان ایشان آمده است و صدیقان را
با پیغمبران و شهیدان در یک سلک آورده‌اند و پیغمبران
بزرگ را مانند ابراهیم و ادریس بصدیقی وصف کرده
انه کان صدیقا نبیا و دیگران را گفته اند وجعلنا لهم لسان
صدق علیا و جای دیگر فرموده رجال صدقوا ما عاهدوا
الله علیه بدانکه حقیقت صدق آنست که ظاهر و باطن مردم
از عیب پاک کرده‌اند و زبان و دل در همه قول و فعل درست شود

و هر کس که بصدق آراسته شد بمرتبهٔ ملکی رسید و بار آنکه
بدروغ موصوف گشت بمنزلت شیطانی آمد و حکیمی را پرسیدند
که عقل آدمی بچه دانیم گفت بصدق زیرا که هر چند مرد عاقلتر
صادق‌تر و قیل من صدق فی مقاله زاد فی جماله **بیت**

سخن راست نزد هشیاران … سخت باقر و با فروغ بود
راست گو باش تا توانی از آنک … چشم زخم سخن دروغ بود

و قال النبی صلعم الصدق شجرة مثمرة تؤکل من ثمارها و توجد حلاوة
طعمه • راستی را بزرگ فخری دان … راستگویی و راست کرداری
دوحه دان که جمله نیکیها … میوه بار اوست پنداری

و قیل لا سیف کالحق و لا عون کالصدق و قیل علیک بالصدق
فی مقالک والرفق فی افعالک فمن صدق فی مقاله اجل قدره
و من رفق فی افعاله تم امره **بیت**

نامهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستست … راستی بر جا اگر باشد نکویی پیدا کند
راستی کن تا بدل چون چشمهٔ بینا شوی … راستی در دل ترا چشم دگر انشا کند

و قیل الصدق نور واضح والکذب نار ملتهب و حقیقت حق سبحانه و تعالی

همواره اصحاب صدق و امانت و ارباب سداد و دیانت را
عاقبت محمود و خاتمت مسعود مبذول داشته است و بیمن
راستی و برکت امانت ایشان را در سایهٔ حفظ و عنایت خود
پناهی منیع ارزانی فرموده و خلعت والله یحب الصادقین از
خزانهٔ الطاف و افضال بی نهایت در ایشان پوشیده و قال
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه (صلوات الله علیه و علیهم اجمعین) مروة الرجل صدق لسانه و احتماله
عثرات اخوانه **بیت**

تا توانی براستی میکوش
مردم از راستی فزون آید … تیر از آن راست بر نشانه رسد
که کژی کمان برون آید

وقیل الصدق توفیق المنطق

بهر کار در پیشه کن راستی … چو خواهی که نگزایدت کاستی
زبان ایک دان بگرد دروغ … چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
همه راستی باید آراستن … ز کژی دل خویش پیراستن

وقیل الصدق این نعمة **بیت**

هر که او راه راستان ورزد … صحبت او هزار جان ارزد

و قیل لکل شیء حلیة و حلیة المنطق الصدق

والصدق يدل على اعتدال وزن العقل وفي الامثال من دام السلامة لزم الاستقامة وقيل الصدق راس الدين والحياء اساس اليقين
ولحق راستي گفتار از راستي كردار خيزد ومايه راستي كردار وگفتار شرم بود چه هر كس در او شرم بتوان يافت لا محاله از وي كژي در وجود نيايد وباز آنك مقتضم وشسته حشم وبي شرم بود راستي از وطمع نتوان داشت

بيت

مرد را شرم به بهر كاري ... نيست چون شرم مر ترا ياري
شرم دار از خداي خالق پاك ... وانكه از هيچ خلق باك مدار
هر كه از كرد كار بترسيدست ... خلق عالم از وهراسيدست

زيرا كه هر كه صاحب شرم بود ظاهر وباطن او در خلا وملا يكسان بود والبته در خلوت چيزي نه از و در وجود آيد ونه در انديشه او گذرد كه اگر در ميان خلق باشد از ان او را شرمنده بايد بود وقال افلاطون لا تعمل عملا في السر تستحي ان تذكر في العلانية وفي الخبر ان الحياء شعبة من الايمان وقيل اذا لم تستحي فاصنع ما شئت وفي الخبر ان الله تعالى يحب

الحيي

الحيي المتعفف ويبغض الوقح الملحف ولبعض الحكماء من كساه الحياء ثوبه ستر عن العيوب عيبه **شعر**

اذا لم تخش عاقبة الليالي ... ولم تستحي فاصنع ما تشاء
فلا والله ما في العيش خير ... ولا الدنيا اذا ذهب الحياء

وقيل لبنت ارسطاطاليس ما احسن في المراة قالت الحمرة التي تعلو وجهها من الحياء ولبعض الحكماء الحياء سبب كل جميل ودر مذمت او گفته اند الحياء تمنع الرزق وقال علي بن ابي طالب كرم الله وجهه [illegible] قرنت الهيبة بالخيبة والحياء بالحرمان قال بعض العلماء استعينوا على حوائجكم بالوقاحة والابرام وقيل هذا زمان نكد لا ينجح فيه الا الوقح المتكلف فكيف الحيي المتعفف **شعر**

تات زماني وهو بالجهل عالم ... وللمتعفف مهتز وبالنقص مخص
فقلت له كيف الطريق الى الغنى ... فقال طريقان الوقاحة والنقص

وقيل الصدق افضل من الكذب الذي انشاه والحياء افضل من الوقاحة الذي طلب الراحة ودر حكايات آورده اند كه در روزگار

عضد الدوله بازرگانی بود بسیار مال و فرزندی و وارثی
نداشت میخواست تا مال او در وجه خیراتی صرف کند که
عاقبت او بدان محمود باشد اول اندیشید که بروم و زیارت
کعبه شرفها الله دریابم و بعد از آن چون مراجعت کنم مال را
بوجهی که عاید بصلاح باشد مصروف دارم حالی صواب آن
دید که مال پیش امینی مصلح مستورع ودیعت نهد تا وقت
بازگشتن چندانکه تامل کرد امینی واثق تر و صاحب
دیانتی صادقتر از قاضی مسلمانان نیافت چه خون و مال
و فروج و دماء خلایق در تحت تصرف و حکم او می دید پس
هر نقدی که داشت یکبار برداشت و پیش قاضی برد و بامانت
بوی سپرد و خود روی بزیارت بیت الله نهاد چون
مراجعت کرد و بوطن معهود باز آمد روز اول آسایش داد
و دوم روز پیش قاضی رفت و بسبیل سوغات تبرکی
با خود ببرد و در آن روز هیچ نگفت و بازگشت و بعد
از دو روز دیگر پیش قاضی رفت و در وقت خلوة با قاضی گفت

که بدان

که بدان امانت احتیاج دارم قاضی گفت چه امانت بازرگان
نشان میداد که در فلان ماه در فلان روز که بزیارت
خانه کعبه می رفتم قاضی گفت کدام ماه و کدام روز و چه حج
و من خود ترا بیرون از این ساعت کی ترا دیده ام و کجا شناخته
هر چند بازرگان نشان میداد قاضی در انکار مبالغت بیشتر
میکرد بازرگان گفت ای امام مسلمانان اندیشه
فرما تا همانا امانت بسیار داران هر کس پیش تو باشد شاید
که از آن من فراموش کرده باشی قاضی گفت ای مرد برخیز و برو
و دماغ را معالجت کن که همانا خشکی سوز تو اثر کرده
است که سخن بیهوده بیخود میگوی امانت چه و ودیعت که
بازرگان متحیر فرو ماند و با خود گفت امشب بروم شاید بود
که اندیشه کند و باز یاد آورد و الا چگونه در امانت خیانت
روا دارد آن شب برفت و بر بستر حیرت و ندامت خفت روز
دیگر باز پیش قاضی آمد و همان فصل سابق باز راند
قاضی صد چندان مبالغت کرد و مرد را سفاهت و درشتی

کرد بیچاره بازرگان مضطرب و مضطر بیرون آمد و چه
تدبیر بروی مشتبه دل تنگ و حیران و سرگشته و پریشان
دران نزدیکی بر دکان خیاطی نشست خیاط از کراهیتی تمام
در بازرگان می دید ساعتی صبر کرد بعاقبت استفسار
حال او کرد بازرگان صورت حال با خیاط بگفت خیاط
برخاست و بی هنگام بانگ نماز کرد بازرگان صورت
حال با خیاط بگفت درحال عضد الدوله کس فرستاد و
خیاط را آواز داد و پرسید که درین وقت بانگ نماز چرا
دادی دیوانه شده یا مست گشته خیاط گفت دیوانه و مست
نیستم بازرگانی را واقعه رسیده است پادشاه را خود بغور حال
او می باید رسیدن چه نمی خواهند که حجاب و بواب بدانند
تا او را پادشاه را معلوم گردانند عضد الدوله بازرگان را
احضار فرمود و از صورت حال استکشاف نمود عضد
الدوله چون بشنید بازرگان را گفت همین ساعت برو و
قاضی را عذر خواه و بگو که من سهو کردم چه امانت جایی

دیگر

دیگر نهاده بودم اکنون معذور دارد که پیری در من اثری
تمام کرده است و گفته اند الشیب کله عیب این ساعت مرا
سفری دور دراز پیش آمده است آمده ام و از تو استحلال
میطلبم قاضی نیز عذر او در محل قبول آورد و او را نصیحت
کرد که بعد ازین در کارها تا یقینی تمام حاصل نباشد چنین
چیزها اقدام نباید نمود قبول کرد و برخاست و بیرون
آمد و مدتی در خانه پنهان بنشست پس عضد الدوله کس فرستاد
و قاضی را آواز داد و با وی خلوتی ساخت و گفت تصاریف
حدثان روزگار رای مولوی پوشیده نیست و ملک و دولت
که هر روز بلکه هر ساعت از خانه بخانه منتقل و مخفی نه
اندیشه بران قرار گرفته است که دفینه تمام و خزینه
و از جهت مصلحت فرزندان و روز حاجت جایی که هیچ
آفریده را بران وقوفی نیفتد نهاده شود و چند روز است
تا درین تامل و اندیشه ام و هیچکس را محل این راز
نمی دانم الا صدق و امانت مولانا اکنون صلاح است که

درخانه تو نهان خانه سازی تا ازون که تمام شود
که من جمعی دزدان و خونی را که قتل ایشان از روی
شرع واجب باشد حاضر امانت کرده‌ام و بعد از ان همان
جای ایشان را بشمشیر بگذرانم تا این معنی مستور ماند
پس دست قاضی گرفت و بخزانه برد و نقود و عقود لآلی
و جواهر بی اندازه بدو نمود و گفت میخواهم که تمامت این خزاین
درخانه مولانا ودیعت نهم چنانک بعد الله تعالی هیچ
کس را بر آن اطلاع نباشد قاضی چنان خرم شد که عنان
تمالک و تماسک از دست وی برفت پس بیرون آمد و تدبیر
نهان خانه کرد چون تمام شد عضد الدوله را خبر داد عضد
الدوله فرمود که امشب دیرگاه مترصد باش که ودایع می
فرستم و خود نیز بر اثر می آیم قاضی مستظهر و خوش دل
مترقب می بود عضد الدوله درحال کس را فرستاد بازرگان را
طلب داشت و گفت پیش قاضی رو و امانت خود را طلب
دار اگر انکار کند بگو که خواهم رفت که ازین حال

عضد الدوله

عضد الدوله را آگاهی دهم بازرگان پیش قاضی رفت و چون
آغاز کرد که سخن امانت بگوید قاضی برخاست و بجانب
دیگر بازرگان را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست
و گفت چند روز است تا خواهان ملاقات تو بوده‌ام و انتظارها
کرده‌ام چه در میان امانتها مردم امانت تو یافته‌ام اکنون مرا معذور
دار که پیری و بسیار اشتغال مرا غافل گردانید پس
بازرگان را بنشاند و خود بخانه در رفت و امانت بیاورد
و بدو رسانید و جامه و دستار خود در وی پوشانید بازرگان
امانت برگرفت و پیش عضد الدوله رفت پس عضد الدوله
را بفرستاد و قاضی حاضر گردانید و از وی بطریق استفتا
پرسید که اگر شخصی را پادشاه روزگار و راعی وقت برخون
و مال خلق حاکم گردانید و کلی اعتماد بر صدق گفتار و کردار
او مقصود دارد و زمام امانت و دیانت مواد و املاک
مسلمانان در کف عدالت او نهد و این کس را طریق خیانت
رود و راستی و امانت را پس پشت اندازد و روی صدق

نابوده طبع و تن و پوست سیاه کرد انا در مکافات و مجازات او
از راه شرع و عقل چه باشد قاضی گفت هر کس که در ادای
حقوق و شکر نعمت والی روزگار اهمال و اهمال جایز
شمرد و در امانات و دیانات مردم خیانت روا دارد خصوص
در مال مسلمانان طمع کرده باشد که حرمة مال المسلم
کحرمة دمه اراقت خون او هم از وجه شرع و هم از روی
عقل واجب شود و قلع و استیصال او از راه عدل لازم آید
من کان موذیا طبعا وجب قتله شرعا پس عضد الدوله
فرمود تا قاضی را بحکم فتوی قاضی پوست از سر بیرون
کردند و بکاه در آکندند و از در بارگاه در آویختن ان الله
لا یصلح عمل المفسدین و لا یهدی کید الخائنین و ندا در شهر
در داد که این سزا و جزای کسی است که در امانات مردم
خیانت روا دارد السیاسة اساس الریاسة و راست
گفته اند که مال بی تجارت و علم بی مذاکرت و ملک بی
سیاست پایدار نماند و بر مردم واجبست که در کارها طریق

راستی

راستی پیش گیرند و در امانات سبیل سداد و دیانت
روند تا درهای روزی بر ایشان گشاده گردد و از محنت
فقر و فاقه و تشویش پریشانی خیانت که الخائن خائف
ایمن توانند زیست و قال علیه السلم الامانة تجر
الرزق و الخیانة تجر الفقر ایزد جل جلاله و عم نواله
اهل عالم را سبیل امانت و سداد و نهج دیانت و رشاد
کرامت و هدایت کناد و راستی گفتار و کردار بروزگار
همه مقرون داراد بمنه و فضله انه اصدق الصادقین و اکرم الاکرمین

باب پانزدهم در صفت صبر و شکر

وقال الله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم
بغیر حساب صابران خدای در قرآن
وعده اجر دادی پایان و قال النبی صلعم الایمان نصفان
نصف صبر و نصف شکر چه آدمی هیچ حال از دو حالت
امری ملایم یا غیر ملایم خالی نباشد اگر ملایم هست شکر
باید کرد و اگر غیر ملایم صبر و قال عز و علا

واصبروا ان الله مع الصابرین صبر در لغت عرب حبس نفس
است از جزع بوقت وقوع مکروه وآن بمعنی باطن باشد
از اضطراب وباز داشتن زبان از شکایت ونگاه داشتن
اعضا از حرکات غیر معتاد وصبر سه نوع باشد اول
صبر عوام وآن حبس نفس باشد بر سبیل تجلد واظهار ثبات
در تحمل تا ظاهر حال او نزدیک عاقلان وعموم مردم
مرضی باشد وقال الله سبحانه وتعالی یعلمون ظاهرا
من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون ودوم صبر زهاد
وعباد واهل تقوی وارباب حلم از جهت توقع ثواب آخرة
وسیوم صبر عارفان چه بعضی از ایشان التذاذ یابند
بمکروه از جهت آنکه معبود جل ذکره ایشان را بآن
مکروه از دیگر بندگان خاص گردانیده است وبنازکی
ملحوظ نظر او شده کما قال الله وبشر الصابرین الذین
اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون
اولئک علیهم صلوات من ربهم ورحمة وقال النبی عم الصبر
ثلاثة

ثلاثة صبر علی المصیبة وصبر علی الطاعة وصبر علی
المعصیة وقال النبی عم لم یؤت الناس خیر من الصبر
والمعافاة وهر که کسی که درخت صبر کارد ثمره ظفر چیند
وغالب ونیکبخت ترین نیکبختان آنست که خیری کرد وپافت
وبدبخت ترین بدبختان آنست که جویای خیری شد
وبدان نرسید وحقیقت شکیبایی شریفترین اخلاق
طبایع وانفس است که بدان همه نیکی اندوخته شود و
سعادت دوجهانی یافته گردد ونفوس همیشه جوینده
خیر اند وصبر آن خیر است که جوینده بیاوری وی جوید
وتوفیق این معنیست که خیر بیاوری وی بجوینده پیوندد
وهمه چیزی بشکیبایی توان یافت وتلخی صبر شیرینی مراد
بر دهد وقال علی رضی الصبر یناضل الحدثان شعر

ما احسن الصبر فی مواطنه   والصبر فی کل موطن حسن
وقل تابع الصبر متبوع النصر   بیت
بشکیب از آنکه هیچ دست نیابد   بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

وقيل الصبر عند المصايب من اعظم المواهب وقيل من صبر ظفر

بيت

هر كه در كارها صبور بود · رو ندامت هميشه دور بود

وقيل اولى اسباب الظفر الصبر

بيت

انى وجدت وخير القول اصدقه · للصبر عاقبة محمودة الاثر

وقيل من جد فى امر يطالبه · واستصحب الصبر الا فاز بالظفر

وقيل من صبر على طول الاذى دل على صدق التقى وقيل الصبر صبران صبر عما تحب وصبر عما تكره وقال افلاطون الصبر محن المحن وقال المهلب ان غلبتم على الظفر فلا تغلبوا على الصبر

شعر

ومن الصبر يظفر بعد حين · بحاجته فيوجد قد قضاها

وقيل الصبر كاسمه وعاقبته كالعسل

بيت

ناصبوران چو خاك و چون بادند · ظفر و صبر هر دو هم زادند

وقيل من صبر على النكبة كان لم ينكب

شعر

اذا ما اتاك الدهر يوما بنكبة · فهيئ لها صبرا ووسع لها صدرا

فان تصاريف الزمان عجيبة · فيوما ترى عسرا ويوما ترى يسرا

هر كرا بكسى رسد ز جهان · كو به از صبر هيچ يار مدان

گردش

گردش روزگار ميدانى · پس دشواريست آسانى

غصه از دل بيفكن و افرح · رو بخوان سورة الم نشرح

وفى الامثال اطرح وافرح

تجلد واصطبر اذ ناب دهر · بكروه يضيق له الصدور

فلولا الداء لم يجد شفاء · ولولا الحزن لم يجد سرور

فان الدهر عسر ثم يسر · ومن بعد الدجى صبح ونور

صبر باشد در نوايب آنكه مردم را دهد · خوش دلى و كامرانى نصرة و جاه و ظفر

گر نبودى درد دهر كى شدندى شفا · ور نبودى اندوه ارشادى كجا بودى خبر

روزگار ار ميدهد دشوارى آسان هم دهد · گر شب ديجور باشد صبح صادق اثر

شعر

عليك بالصبر فيما قد منيت به · فالصبر يذهب ما فى الصدر من حرج

كم ليلة من غموم الدهر مظلمة · قد صار من بعدها صبح من الفرج

وقيل الصبر جنة المومن وسرية الموقن وعزمة المتوكل وسبب درك النجح فى الحوايج

شعر

اذا المرء لم ياخذ من الصبر حظه · تقطع من اسبابه كل مبرم

وقيل الصبر على الغضبة يودي الى انتهاز الفرصة

وقیل الصبر علی الغصة العسرة احب الی من احتمال المنة
وقیل تجرع الغصة تظفر بالفرصة وقیل فی مذمة الصبر
الصبر تجرع الغصة وانتظار الفرصة وقیل الصبر
کاسمه وقیل وقد قال قوم ان صبرك نافع فما رسه دهرا
فلم ینفع الصبر

دوستی گفت صبر کن زیرا که ۞ صبر کار تو زود نیک کند
آب رفته بجوی باز اید ۞ ماهی مرده را چه سود کند
گفتم ار آب رفته باز آید ۞ کار بهتر از انك بود کند
وانی لادری ان فی الصبر راحة ۞ ولکن انفاقی علی الصبر من عمری
کم جرعة للصبر جرعتها ۞ امر فی الذوق من الصبر
وان قیل لی عذرا ابو الله ما اری ۞ لمن ملك دنیا اذا لم یجد عذرا
فان قیل صبرا فلا صبر للذی ۞ غدا بید الایام تقتله صبرا
با بط میگفت ماهی در تک و تاب ۞ باشد که بجوی رفته باز اید آب
بط گفت چو من مصوص گشتیم و تو کباب ۞ عالم پس مرگ ما چه دریا چه سراب
من حمد الصبر وحاربته ۞ فلست بالحامد للصبر

وقیل

وقیل من صبر نال المنی ومن شکر حصن النعمی صبر در حدوث
وقایع و وقوع حوادث از ضرورات است وشکر ملازم
صبر چه اگر با صبر شکر مقارن نبود پس همچنان صبر نباشد
وحقیقت عبودیت در شکر است وشکر مزید نعمت و قال
الله لئن شکرتم لازیدنکم شکر در لغت ثنا است بر منعم
بازاء نعمت او وچون جمله نعمتها از حق تعالی است پس
بهترین چیزی مشغول بودن بشکر او باشد تعالی وتقدس
وقال سبحانه وتعالی وسیجزی الشاکرین وقال علیه السلم
خیر ما اعطی الانسان بدن صابر ولسان شاکر وشکر وان
وقلب ذاکر وگفته اند که بهترین گلی که در بوستان اخلاق
بشکفد وبنسیم ان مشام عقل معطر شود سپاس دادن
وشکر کردن است که واسطه مزید نعمت وافزونی موهبت
ایزد است عز شانه وقیل من شکر القلیل استحق
الجزیل وقیل شکر الصنایع من اقوی الذرایع بیت
شکر گو از پی زیادت را ۞ عالم الغیب والشهادة را

کوستپی رنک وخامه وپیکار صورت شکر کوی شکر کزار
وقیل الشاکر مستحق المزید وعند کل الاحوال هیچ در نعمت
موازنه صحت نیست پس اگر تمامت عمر در شکر آن مصروف دارد
هنوز از عهده یم نفس بیرون نتواند آمد و شکر در صبر
ملازمان اند چه اگر شخص در صحتست شکر از واجبات
است واگر در مرضست صبر از لوازم وضرورات وگفته اند
من شکر دام نعمته ومن صبر خفت محنته وقیام بشکر
بسه چیز لازم شود یکی معرفت نعمت منعم که آفاق وانفس مشتمل
برانست ودوم بوصول آن نعمتها باو وسیوم جهد نمودن
در تحصیل رضاء منعم بقدر امکان واستطاعت وان محبت او باشد
در باطن وثنا وتعظیم او بر وجهی که باو لایق باشد در قول وجهد
نمودن در قیام بانچ بانیاس نا منعم باز قیام باید نمود از
مکافات باخذمت باطاعت با اعتراف بعجز و نزدیک اهل
تسلیم شکر منتفی شود چه شکر مشتملست بر قیام
بمکافاة ومجازاة منعم وانکس که در مقام بندکی بمحلی
بود که

بود که خود را هیچ محلی ننهد چگونه در مقابل کس تواند
آمد که همه او باشد وقیل اربعة یودی الی اربعة الصمت
الی السلامة والبر الی الکرامة والجود الی السیاسة
والشکر الی الزیادة وگفته اند سپاس دار تا نزاوار باشی
وحق تعالی این صفت را از خود حکایت میکند انجا که در
جزاء عمل بندکان میفرماید وقال الله تعالی ان
تقرضوا الله قرضا حسنا یضاعفه لکم ویغفر لکم
والله شکور حلیم ومهتر کائنات را صلی الله علیه وسلم
فرمود واما بنعمة ربک فحدث وهمچنانک بازاء صبر
جزعست بازاء شکر کفرانست وقیل ولئن کفرتم
ان عذابی لشدید وقیل من کفر النعمة قطع العصمة
واز اینجا معلوم شود که درجهٔ شکر از درجهٔ صبر عالی تر
است وچون شکر نتوان کرد الا بدل وزبان
واعضای دیگر پس اگر خواهد که بر هر نعمتی شکری کزارد
برین نعمتها هم شکر دیگر باید کرد وسخن در کزاردن آن شکر

همچنان باشد که در اول وانتها بعجز باشد واعتراف بعجز
از شکر اعلی مراتب باشد چنانکه اعتراف بعجز از ثنا
بزرگترین ثنا ایست وبدان سبب فرموده صلعم سبحانک
لا احصی ثناء علیک کما اثنیت علی نفسک وقیل بالشکر
تدوم النعم بیت بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
عقابست ونعمت چو کبک دریست ۰ وعلی العقلاء عند
الشدة والرخاء صبر وشکر از لوازم باید دانست
بهر حال مر بنده را شکر به ۰ که بسیار بد هست از بد بتر
ودر حکایت آورده اند که وقتی کاروانی
قطع افتاد ودر میان ایشان پدری وپسری بودند اندک بضاعت
ودرویش وان قدر که داشتند چون دزدان بردند پدر
پیر جزع بسیار میکرد وبر سر وسینه خود می زد پسر
گفت ای پدر این چه قلق واضطرابست وچه بی صبری
وبی خویشتنی مال رفت وبجان افتاد فریاد وفغان چه
سود خواهد داشت با حکم ایزدی جز تسلیم وصبر و

شکر

وشکر دگر چاره نیست اذا ساغ القدر ضاع الحذر
هر غم آن رسد بمردم از احداث روزگار جز صبر وشکر چاره نباشد بروزگار
شکرانه ده که زنده بماندی وتن درست مال آید بدست دیگر ز بنا ز بار
کین چرخ بیوفا وستمکار میدهد روزی همه مشقت وروزی همه یسار
لا تبک بالخطوب مادمت حیا کل خطب سوی المنیة سهل
هر چند پسر نصیحت بیشتر میکرد پدر در فریاد وافغان
می افزود بآخر لجاج گرفت وسوگند یاد کرد که یکسال
روی پسر نه بیند پسر نیز بضرورت پدر را رها کرد وسر
خویش گرفت ناگاه بشهری برسید چون شب در آمد بمسجدی
در رفت اهالی وسکان محلت بنماز آمدند ودر میان
ایشان خواجه بود متمول صاحب ثروت چنانک در ان شهر
بمال وجاه او دیگری نبود چون از نماز فارغ شد
خواجه ازین جوان غریب تفحص احوال نمود جوان شمه
باز گفت وگفت پدر با من منازعتی کرد بضرورت این غربت
پیش آمد خواجه برخاست وبیرون رفت وقدری خوردنی

بخدمتکاری داد وپیش جوان فرستاد چون جوان
از خوردن فارغ شد خدمتکار خواجه کفت خواجه
ما در همه عالم دختری دارد وبه پسر عم خود داده است
امروز روزی چند است که میان دختر و شوهر خصومت
افتاده است چنانکه بطلاق انجامید ومیان ایشان
فراق افتاده وسبب انکه درین شهر خواجه را کفوی نیست
بضرورت میخواهد که میان ایشان صلح رود واز روی
شرع تا دختر شوهری دیکر نکند تا شوهر خود صلح نمی تواند
کرد ونمی خواهیم که کسی از مردم این شهر این معنی
بداند اکنون تو درین شهر غریبی وروزی چند اینجا باشی
وباز بشهر خود روی صلاح انست که یکامشب دختر را
در عقد نکاح اوری وفردا چیزی بستانی واورا طلاق
دهی جوان کفت هرچه اشارت خواجه باشد بنده وار
کمر در میان بندم مع طول القصه دختر را همان
شب بدو دادند چون دختر وجوان ایکدیکر بدیدند

ارضاین

...چنانچنین عاشقی باز دید شد والفتی تمام کرفتند وبران
...عهد بستند که باقی عمر از یکدیکر دست ندارد روز
...دیکر وکیل خواجه بیامد وصرّه زر پیاورد
...پیش جوان بنهاد وطلاق دختر طلب داشت جوان
...نشنید وکفت شریعت درین شهرها نوعی دیکرست وکیل
...لت ازین سخن درکذرد وازین معنی درضمیر خود جای مده
...اکر بکتر کنیزکی یا پرستاری از ان این خواجه باشد
...تو نکذارند هم از وجه کفوّیت وهم از روی مسکنتی
...بیچارکی وغریبی تو از سر این خیال محال درکذر وخود را
...رنجه مدار لکن ترا اکر زیادت ازین انعام توقعی باشد
...سهل بود جوان کفت ای مردمان تا دیو خانه دماغت
...از خرد خالی کرد اینده است وبمغز خر مملو ومشحون
کرده سخنهای وجه بیحساب درحساب می اوری
برخیز وبرو وزن خود را طلاق ده والان بحکم
شرع دختر خواجه در نکاح اورده ام که پدر من صد چندان

مال و جاه دارد که این خواجه بلکه اگر پدر من بشنود
بخشش مال من و او مضاعف گردد وکیل چون
حال چنین دید پیش خواجه رفت و صورت باز گفت ب...
خواجه فرمود تا جوان را بقاضی بردند تمرّد نمود و هیچ
فایده نداد و بشحنه بردند و تخویف دادند بچوب و زند...
همچنان اصرار کرد و البتّه طلاق نداد آخر الامر
قاضی و شحنه و خواجگان درمیان آمدند و قرار دادند
که اگر تا چهل روز دیگر از پیش پدر جوان خبر رسد
و اسباب جهازی که فراخور اکابر باشد باورند جوا...
بسخن خود رسد و کفویت ثابت شود خود دختر
بحکم شرع در خانهٔ اوست و اگر خلاف باشد
آنچه برای او باشد در کنار او نهند برین موجب سجل...
بستند و وثیقهٔ شرعی برین بنوشتند جوان بخانه
باز رفت و حالیا اللیل حبلی بر خود خواند شب
آبستن بود تا خود چه زاید جوان مردی ظریف

لطیف طبع

...یف طبع بود و رباب خوش زدی و از علم موسیقی چیزی دانستی
و آواز حزین خوش داشت شمع و صراحی شراب پیش آورد
...با خود گفت الیس ذصابون الهم بیت
...شب تیره و شمع روشن و ساقی دوست — می حاضر و من عاشق و انگه تو بر
...ن رباب برداشت و آغاز نهاد و میگفت بیت
بیا تا ما اکنون خرم نشینیم — که فردا هرچه باشد خود ببینیم
زن گفت ای مرد حالی چنین میان ما رفت و تو حجت با چهل
روز دادی یا دی راست با من بگو که حال من چیست جوان گفت
حالیا وقت خوش با خوش نتوان داد بیت
...یه امشب بی شاد داریم دل — وز اندیشه آزاد داریم دل
چو فردا برآید بلند آفتاب — سخن هرچه باشد بگوییم جواب
زن گفت ای مرد اول دل من از اندیشه فارغ گردان که
تا بر هم رنج دیده چهل روز گذشت و عمر که در فراق گذرد خوشتر
که در بیم فراق و گفته اند در میان بلا به که در خوف بلا ... گفت
ای زن راست میگویی اما سنگی بر اندازی تا فرود آید هزار فرسنگ

و بتو رسیده است حکایت یعقوب لیث زن گفت و
قتی یعقوب لیث را با پادشاهی دیگر مخالفت افتاد
اتفاقا یعقوب لیث در دست خصم افتاد و گرفتار شد
و اورا کوپی زرین معتبر بود که همه روزه در دست داشتی
و انرا بوسیدی و وقت وقت با آن بازی کردی و برانداختی
و گرفتی و گفتی تا کوی از هوا فرود آید هزار فرج چون
محبوس شد روزی سه چهار بر او بگذشت که هیچ چیز
از خوردنی بحلق او نرسید روزی بر در خیمه که حبس یعقوب
بود مطبخی یعقوب بگذشت یعقوب اورا آواز داد و از و
درخواست تا از جهت او پاره گوشت قلیه سازد و بر او
آورد مطبخی برفت و گوشت در دیگ کرد و خود رفت
تا پاره نمک حاصل کند سگی بیامد و دم در دیگ فرو برد
تا پاره گوشت بردارد سر دیگ گرم بود و در گردن
سگ افتاد سگ از تاب تپش سر دیگ که گردنش میسوخت
دیگ برگرفته بود و می دوید بدر خیمه یعقوب رسید

مطبخی

مطبخی در عقب سگ می آمد یعقوب پرسید که چه حالتیست
مطبخی صورت حال باز گفت جمعی که بر یعقوب موکل بودند
بخندیدند و یعقوب را گفتند چون سعادت برگشت
تا اقتضاست این بباید برد و بدانچه پیش آید شاکر و صابر باید بود
پریر دویست شتر زیر مطبخ تو بودند امروز مطبخ ترا
یک کلوی سگی برداشته است و می برد و از ان خوردنی
که با آرزو خواستی یک لقمه ترا روزی نشود تن در
خواهش روزگار ده و با طالع بد پیش مستیز یعقوب گوی
که در دست داشت برانداخت و گفت تا فرود آمدن این
فرحست ایشان بخندیدند و گوی از وی بستدند و پیش
پادشاه رفتند و گوی بنهادند و حالی که دیده بودند باز
گفتند پادشاه نیز ازین سخن بخندید و با غرور تمام
باسب خاصه یعقوب برنشست و بدر خیمه یعقوب آمد
و از یعقوب پرسید که تو گفتی که تا گوی براندازند و فرود آید
هزار فرج یعقوب گفت آری سر پادشاه گوی زرین برانداخت

کوی فرود آمد و برپش کوس اسب آمد اسب ازجای برجست
و پادشاه از پشتش جدا شد و خالی برجای برده شد یعقوب گفت
گفتم که جهان گرفت بیچاره بگر **بیت** بنهاده مدم بر سر سیاره دگر
ناگاه درین وسوسه بودم که فلک • در یاد براورد که بیچاره نگر
بس امرا و وزرا و سران لشکر جمع شدند و پادشاهی
بیعقوب دادند **بیت**
یکبار دگر بکام دل باز رسید • یعقوب جمال یوسف خویش بدید
این حکایه بدان آوردم تا دانسته شود که هیچ آفریده را بر نقش
بندی و مهره بازی فلک اطلاع نیست **بیت**
همی تا بگردانی انگشتری • جهان را دگرگون شود داوری
حالی تا چهل روز دیگر عمر بر خود منغص کردایندن و ان
بیم بلا در بلا بودن از خرد سخت دور می نماید چون مرد
بخیل که از ترس درویشی همه عمر خود در درویشی
گذرانید **بیت** بیا تا شادی دهیم و خوری
چو روز غم آید بدو ننگریم بس مدت یکماه بعشرت و

خوش

وخوشدلی عمر گذرانیدند و لشکر غم و اندوه را یکبار
از حوالی خاطر دوانیدند شبی مرد تنها بنشست و دو سه
کاسه شراب نا[ب] خورد و رباب بر گرفت و باوازی حزین
این بیت میخواند **شعر**
لا ترکنن الی الفراق فانه من المذاق • فالشمس عند غروبها تصفر من خوف الفراق
از آنکه وصال دوست هجران گردد • گر شیر بود اسیر و حیران گردد
خورشید نبینی چو فرو خواهد شد • از بیم فراق زرد و لرزان گردد
علی الاتفاق پادشاه ان شهر عادة چنان بود که بیشتر ست
ناشناخته خود را ویک دو غلام گردیدی و سخن نیک و بد
مردم شنیدی چون بدر خانه جوان غریب رسید و باوازی حزین
این بیتها بشنید دانست که مرد غریبست لحظه توقف کرد
بعد از ان در خانه بزد جوان گفت کیست پادشاه گفت مهمان
جوان از بام خانه فرود آمد و در بگشاد و مهمان را بخانه
در آورد ساعتی بعشرت مشغول شدند بس جوان رباب
برداشت و باهنگی خوش سرایدن گرفت چنانکه مهمانان

بیکبار در ربود این بیت میگفت وخون دل از راه دیده می پالود
بیت
امیدم بود کز وصلت نباشم یکزمان خالی
کنون بر خویش می گریم بدان امید میخندم مهمان گفت همانا
که خاطر تو مایل وطنست وخیال از غربت تا دیگر آمده
جوان گفت ازین نوع که گفتی هیچ نیست اما مرا مشکلی
آمده است که نمی توان گفت ونمی توان نهفت مصراع
شاد آنکه غمی دارد وبتواند گفت مهمان گفت هرجا که دوستی
بی سببی وغرضی اتفاق افتد اگر از حال جانبین یکدیگر را
آگاهی دهند خاصه در غربت از نفعی خالی نبود چه شاید
بود که مشکل دیگری پیش دیگری آسان آید وچون امشب
میان ما بی سابقهٔ معرفتی قواعد دوستی مستحکم گشت
اگر شمهٔ از حال خود مکشوف گردانی از عیب خالی خواهد بود
جوان سر کیسهٔ راز خود مکشوف کرد وهرچه درد بود بمهمان
دوست نمود مهمان گفت دل در خدا باید بست وبهیچ
وجه از الطاف الهی وکرامات نامتناهی نومید نشدن

دگار انفعر

راز جز تو هیچکس را مکشوف نبود امروز چگونه در افواه
خلقان افتاد حاجب صورت حال چنانکه بود باز گفت وهیچ
حال از ان نهفت کسری گفت السر فی الفؤاد کالجمر
فی الرماد بیت
راز را هر که بر زبان آورد سود وسرمایه همه زیان آورد
سر وسر یکدیگر نگه دارند ورنه دارند هر دو بر دارند
وقیل اذا شاع سرک ضاع بیت
سخن در دل بود سهلست گفتن ولیکن گفته را نتوان نهفتن
هرچند بزرگتر ازین گناهی نیست که بعد از چندین حقوق
نعمت ما برتو رازی که پیش تو امانت وودیعت بود در ان
خیانت جایز داشتی لکن عفو واحسان ما زیادت
از گناه وخطای تست چه حکما گفته اند افضل الاعمال
المقتدر بالعفو اما ازین بیش چون ازین تجارت
که عقل مکتسب چنین تجربتی که سر ترا از خطر رهانید
وترا بجان امان داد حاصل کردی بعد ازین در تحصین

اسرار خاصه که متعلق بغیری بود مبالغت واجب شمار
و هیچکس در محل اعتماد مشناس بیت

گر بگویی تو راز با ناجنس ، روزی آن راز داردت ببلا
پر مرغ ار به تیر بربندی ، مرغ ار کی رهی میان هوا

و یقین دان که چون تو راز خود نگه نتوانی داشتن دیگری
را که بدو سپاری هم پوشیده نخواهد داشت بیت

نشاید سر خود با دوست گفتن ، چه دانی کو شود یک روز دشمن
بهر کس راز خود گفتن نه نیکوست ، که دشمن شاد و غمگین میشود دوست

و حکما گفته اند الحزم شجرة اصلها کتمان الاسرار
و فرعها عرفان المقدار و ثمرتها نفاذ الاوامر فی کل الدیار
و از ابو مسلم پرسیدند که باز که روزگاری ترا چندین مراد
چگونه اتفاق افتاد گفت بصبر و شکر و کتمان اسرار بیت

تو مکن راز خویش هر کس را ، آشکارا چو خاک در نوروز
نیست غم در زمانه نشاط ، نیست شب در جهان بی روز
صبر کن تا رساندت بمراد ، بخت بیدار دولت پیروز

پروردگار

١٢٦

پروردگار عالم جل جلاله آن عالمیان را دانای صلاح حال
و بینای فلاح مآل خود گرداناد بلطفه و نعمه انه بصیر بصیر
و سمیع قدیر و رؤف رحیم باب سیزدهم

در صفت حزم و مشورت

قال الله تعالی خذوا حذرکم و لا تلقوا بایدیکم الی
التهلکة و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل
علی الله حزم بیداری و احتیاط است در کلی امور خصوص ملوک
را در تنفیذ فرمان و تقویم مصالح جهان و جهانیان
و حد حزم آنست که در اوایل صلاح و فساد اواخر ببیند
و در فواتح معرفت و مسرت خواتم بداند و قال النبی صلعم
ملاک العلم خواتمه یعنی اعتماد بر کارها وقتی توان کرد که
فواتح بخاتم انجامد و آغاز بانجام پیوندد و قال علی رضی الله عنه
ان العمل کثیر فانظر کیف یخرج منه بیت

ای که جویی همی عمل بنگر ، تا زشاخ عمل چه خواهی چید
راه اندر شدن همی بینی ، راه بیرون شدن بباید دید

وقال زیاد لیس العاقل الذی اذا اوقع فی الامر
احتال له ولکن العاقل یحتال للامر حتی لا یقع فیه واردشیر
بابکان از وزیر پرسید که حزم چیست وزیر گفت الحزم
الذی ما دخلت فیه الی الامر الا خرجت منه سالما
یعنی غایت حزم انست که عزم امور بوجهی کند که بیرون
شدن ازان موجب سلامت و نجح مراد و مرام بود شعر
فایاک والامر الذی ان توسعت … موارده ضاقت علیک المصادر
واردشیر گفت ما دخلت امرا قط واردت الخروج منه یعنی
کال حزم و احتیاط انست که در کاری مداخلت کند که ازان
باز نباید گشت وقیل الحزم اشد الاوداد والغفلة
اضر الاعداء وقیل زوال الدول باصطناع السفل شعر
فتی لم یضیع وجه حزم ولم یبت … بلاحظ اعجاز الامور تعقبا
وقیل من علامات الدولة قلة الغفلة وقیل
من عری عن حسن التجارب عمی عن حمید العواقب
واز اسکندر پرسیدند که بانذک روزگاری بی تحشمی زیاده
ملک

ملک روی زمین چگونه در ضبط آوردی گفت بانک هرگز
کار امروز بفردا نیفکندم وجانب حزم واحتیاط مهمل
نگذاشتم وقال الحازم من حفظ ما فی یده ولم یوخر شغل
یومه الی غده وقال لا خیر فی عزم بلا حزم بیت
از امروز کاری بفردا ممان … که داند که فردا چه گردد زمان
زمانه بران کینه پیدا کند … که او کار امروز فردا کند
گلستان که امروز باشد بباز … تو فردا چنی گل نیابد بکار
خردمند مقبل و صاحب دولت عاقل انست که کار این
ساعت بساعتی دیگر نگذارد چه هر ساعت که از عدم
بوجود می آید مهام و مصالح با خود می آورد و اگر کار
این ساعت بساعتی دیگر افکند امور متراکم شود و
اشغال را کثرة لازم اید اختلال و توهین بکار راه یابد
و عجز تدبیر و سخاوت رای ظاهر شود شعر
والموت خیر لمن ساوت تدبیره … سیضحک یوما ویبکی سنة
چه اندازی بفردا کار امروز … چو هستی قادر این صحبت سپاهون

وقیل القلیل مع التدبیر خیر من الکثیر مع التبذیر
وقیل من اعمل حزمه غنم ومن اهمله ندم وقیل من فکر فی الا
حتجاج سلم من الاعوجاج وقیل لا تفتح بابا یعییک سده
ولا ترم سهما یعجزک رده چه ریع وثمن عجز وغفلت دشمن
کامی بود وحیرت وگفته اند مردم دو گروهند یکی حازم و
یکی عاجز وحازم نیز دو نوع اند اول آنکه پیش از وقوع
حادثه چگونگی آن اشناخته بود ودوم آنکه چون نوایب
نازل گردد ونوازل حادث شود دل از جای نبرد ودهشت
وحیرت بخود راه ندهد تا وجه تدبیر وصواب بروی
مشتبه نماند وآنکه عاجز وبیچاره ومتردد رای بود پریشان
فکرت در کارها حیران ودر حادثه سراسیمه
وسرگردان باشد وعند وقوع الحوادث برضا وقدر خشم
گیر **شعر** والمرء یلقا مضیاعا لفرصة ∴ حتی اذا فات امر عاتب القدرا
کارها را بوقت باید جست ∴ کار بی وقت سست باشد سست
تبع الامر بعد الفوت تعزیر ∴ وترکه مقبلا عجز وتقصیر

وقیل

وقیل لا تفسد امرا یصلح یصعب علیک اصلاحه ولا یغلق بابا یعجزک
افتتاحه وقیل من اعمل اجتهاده حصل مراده ومن دام کسله
خاب امله وقیل اربعة لا تزول لاصحابها ملک حسن الادب واستکفا
الامیر وتقدیم الحزم وامضاء العزم **ودر حکایت** آورده اند
که پادشاهی بود بس عاقل وعادل وحازم وغانم واورا پسری
بود مهوس وعشرت دوست ودر طلب پادشاهی عظیم
شغفی وشرهی داشت روزی با جمع امرا وگردنکشان
لشکر بشراب خوردن مشغول بود واندیشه
که در خاطر داشت با ایشان درمیان نهاد وگفت پدرم
پیر شده است وخرف گشته است میخواهم که او را بگوشه
بنشانم وخود بپادشاهی نشینم وشما را هرکس فراخور
حال اقطاع ونان تازه دهم ودست عدل برگشایم ودور
ونزدیک جهانیان را از انصاف ومعدلت خود بهره مند
گردانم امرا ولشکر چون این بشنیدند خرم وشادمان
گشتند وهرکس دندان طمع تیز کردند که پسر را چون بپادشاهی

نشانیم هر کس چنانک خواهیم زندگانی کنیم پس برین اتفاق
کردند که پسر پدر را بکشد و خود بر تخت نشیند پس
پسر رفت و پدر را بگرفت پدر حال معلوم کرد پسر را گفت
ای پسر جهانبانی کاری بزرگست و با این همه با هیچکس
پایدار نه و من جهان از اعدا و اضداد پاک کرده
ام و بعدل و راستی جهان آباد داشته تا چون
نوبت بتو رسد بآسودگی و فراغت بر اسم جهانداری
قیام توانی نمود اکنون که بدخواهان زبون کاهن ترا
بر سر کاری بزرگ داشته اند سه پند از من پدر یادگیر
که در روز فرو ماندگی ترا دستگیر گردد پسر گفت پند
کدامست گفت اول آنک کشنده را زنده مگذاری چه گفته اند

بیت

چو خون خداوند ریزد کسی — بگیتی درنگش نباشد بسی
چنان دان که ریزنده خون شاه — جوانش بپسند بعز جام گاه
سر تاجداران نبرد کسی — که بر تاج و بر تخت ماند بسی
کسی کو بر آب و آتش نهم — ابر هر دو بر کرده باشد ستم

ودیگر

ودیگر که من جهت تو باغی ساخته ام و درختان آن پیر و کهن
گشته اند آن درختان را قلع کن و درخت نو بنشان
تا ثمره آن هرچه مهناتر برداری و سیوم آنک در خزانه
صندوقچه نهاده ام و سر آن مهر کرده ازا بجز مهمای
سر آن جز خویشتن بگشای پسر چون این بشنید
هرچند مهر پدر فرزندی چنید اما عشق پادشاهی افزونتر
آمد تا پدر را بدست غلامی داد و هلاک کرد پس روزی
چند برین بگذشت پسر از پند پدر یاد آورد و آن غلام را
که پدرش کشته بود بکشت و از آن باغ که گفته بود اندیشه
کرد در تمامت ممالک چنان باغی که پدر گفته بود ندید
پس اندیشید که پدر پندی که مرا داد سبب شفقت من بود
و بدان باغ مملکت میخواهد و بدان درختان امراء وی را
که در خون پدرم جسارت نمودند شاید بود که روزی
دیگر از بهر من همین اندیشه کنند مصلحت است
که ایشان را نیز بشمشیر بگذرانم پس امراء وی را نیز جمله بکشت

بعد ازان در خزینه رفت وان صندوقچه را بر کرفت
وبگشود درو داروی یافت پنداشت که کیمیاست پاره
ازان بمشام برد تا ببوید که خود چیست حالی که بوی آن بمشام
او رسید جان تسلیم کرد وقال الله تعالی من عمل سوءً
یجز به

هرکه کاری کند که بد باشد — دشمن روزکار خود باشد

پس از مرگ خود از همکنان بازخواست وازین معبر
پرسیدند که حزم چیست قال ان یستشیر ذا الرای
ویطیع امره وقال صلعم المستشار موتمن می فرماید که هرکه
باکسی مشورت کند وزمام مصالح در کف کفایت او
نهد باید که بشرایط امانت قیام نماید بنحوی که اگر رای او
بر جاده مصلحت بیند او را ترغیب وتحریض نماید در ان
واگر تدبیر مستشیر نه بمنهج صواب باشد او را بنحو بیتر
وجهی ازان کار دور کند وقیل اول الحزم المشورة وقال
بزرجمهر اذا شاورت العاقل صار عقله لک بیت

هرکه

هرکه با عاقلی مشاورت کرد — عقل هر دو بهم مجاورت کرد

وقال اسکندر علیکم برای الشیخ فقد مرت علی عیونهم
وجوه العبر وتصدت علی اسماعهم اثار الغیر بیت

جز بتدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر — پیر دهر نه پیر چار کهر
پیر کز جنبش ستاره بود — کرچه پیر است شیرخواره بود
ای بسا پیر با تمایل خوب — لیک نزد خرد شده معیوب
تیر بد دور و کهل وقت زبیر — زاد ناد از ضعیفی زیر

وقال النبی صلعم ما سعد احد برایه ولا شقی عن مشورة
وقال امیر المومنین علی صلوات الله علیه الاصواب مع ترک المشورة بیت

در همه کارها تو مشورت کن — مشورت رهبر صواب آید

وقیل الاشارة عین الهدایة شعر

اذا بلغ الرای المشورة فاستعن — بحزم نصیح او نصیحة حازم
ولا تجعل الشوری علیک غضاضة — فان الخوافی قوة للقوادم

وقیل اذا استشرت الجاهل اختار لک الباطل وقیل

مَن استشار الجاهل ضَلّ

وقيل من عمل بالرأي غنم ومن نظر في العواقب سلم قال اسكندر
عليكم برأي الشاب الحدث السن الجديد الذهن **بيت**

بچه بط اگرچه دینه بود   آب دریاش تا بسینه بود
مرغ جای دود کچیته بود   نه بجایی رود که جی نه بود

وقال افلاطون استشر عدوك العاقل ولا تستشر صديقك
الجاهل   که دشمن که دانا بود به ز دوست   ابا دشمن و دوست دانش نکوست
وقال ارسطاطاليس من حق العاقل ان يضيف الى رأيه رأي
العقلاء ويجمع الى عقله عقول الحكماء فالرأي الفذ ربما زل والعقل
الفرد ربما ضل هرچند پادشاهان بتاييد الهي مؤيد اند و بتو
فيق نامتناهی مخصوص و زمام تصرف صلاح و فساد و ضلال
و رشاد عالميان در دست اختيار ايشان و بتنهايي دانش
ايشان از دانش همگنان على العموم بيش باشد هم بحكم
شاورهم في الامر هيچ پادشاه از استصواب بوز عقل مشاوران
مستغني نگذاشته است و بوقت تعارض مهمات و مصالح الهم

برای

برای ایشان از پیروی شور کارها بهتر تفصی تواند یافت
وقال انوشروان اذا اشكل عليك الامور فارجع الى رأي
العقلاء ولا تأنف من الاسترشاد فلئن تسأل وتسلم خير
من ان تستبد وتندم وحقیقت هر که در کارها با عقل
مشورت کرد عقل عاقل در عقل خود افزود و نیک و بد انجام
در آغاز کار بدید و از ورطه ندامت خلاص یافت و از وصمت
استبداد و ندامت مسلم ماند وقال النبي صلعم الامور اذا
تشابهت مقبلة فاذا ادبرت عرفها الجاهل كما عرفها
العاقل وقيل من استشار استبصر ومن استخار استظهر
وقيل شاور في امرك من يقوم منه بعقل صحيح وود صريح
وقيل اربعة لا تستغني عن اربعة الرعية عن السادة والجيش
عن القادة والرأي عن الاستشارة والعزم عن الاستخارة
وقيل من استشار بذوي العقول فانه يدرك المأمول ومن
استشار بذوي الالباب سلك سبيل الصواب وقيل
من اشتور على غير كاف خاطر بملكه ومن استشار غير امين

اعانت علی هلکه یعنی پادشاه

باید که وزرای او درست رای و رستکار و صواب
اندوز و شناد و ن و پیش بین و عاقل و عاقبت اندیش
و عزلت پرور و رعیت نواز باشند و هر یک در جاده انصاف
راسخ قدم و بی استشارت ایشان در امضای عزایم
زمان ندهد چه امضای فرمان پادشاه بنازلة قضا
ماند که چون از آسمان بزمین آید مردان هیچ وجه
نتوان اندیشید و اشارت او بی مقدمات تدبیر
چون تدبیر تقدیر بود که از قبضه کمان مشیت پران
رود هیچ سپر عصمت دفع نتوان کرد و عاقبت الامر در
عهد غرامت عقل بماند تا بزبان ندامت گوید کما قال الله
تعالی و لو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر و ما مسنی
السوء و قیل مکتوب فی التوریة من ملک استاثر
و من لم یستشر یندم و قال سلیمان علیه السلام لابنه لا یقطعن امرا
حتی یستشیر مرشدا فانک اذا فعلت ذلک لم یحزن علیه

و قال الحکیم

و قال امیر المؤمنین حسن بن علی علیهما السلام لا تشاور من
لیس فی بیته دقیق **بیت** با گرسنه اگر تو رای زنی
و گرسنه تری برای زنی و قال انوشروان لا تشاور جایعا
و ان کان حازما و لا مذعورا و ان کان عاقلا و لا مهموما
فانهم یغفل العقل لا یصح منه رای و لا منه رویة **بیت**
در پرسنده را چو گفتی حال ترش باید ازو جواب سوال
استشارت زغم زده چه کنی لعل بر سنگ بیهده چه زنی
آنکه در خانه نان ندارد و آب چون کنی تو ازو سوال و جواب
و قال بوزرجمهر لا تشاور الجایع حتی یشبع و لا العطشان حتی
ینقع و قال افلاطون اذا استشارک عدوک فجرد له النصیحة
بالاستشارة قد خرج من معاداتک الی موالاتک یعنی کمال مروت
آنست که چنان نماید که اگر دشمنی با استشارت معاونت جوید
شرایط نصح بوجه نادی تقدیم رساند و عیب و هنر از وی
پوشیده ندارد چه شاید بود که بدین سبب از راه معاندت
بگردد و طوق مصادقت پیش گیرد و قیل رای الشیخ

كالزند قد انثلم ورأي الشاب كالزند يوري بأيسر
اقتداح شعر هست تدبیر پیر همچون پیر • بر سر عیب باوه و تشویر
باز رای جوان جوان باشد • هرچه او کوید آنچنان باشد
چون بهار است رای مرد جوان • همچو تدبیر پیر فصل خزان
وقیل ما خاب من استخار ولا ندم من استشار شعر
نصحت لذی جهل وقلت لعله • بنصحی له من نومه یتنبه
فما نجعت فیه النصائح منجعا • وهل یبری الانجاد من هو اکمه
وقیل ایاکم ومشاورة النساء فان رایهن الی افن
وعزمهن الی وهن . و آورده اند در اخبار که وقتی پیغمبر علیه السلم
رنجور شد و روز آدینه بنماز حاضر نتوانست شدن فرمود
که ابا بکر برود و نماز آدینه بگذارد عایشه گفت یا رسول الله
ابا بکر مردی تنکدل است و چون پیغمبر را در مسجد نه
بیند برقت افتد و آشوب در عرب اندازد مصلحت
است که عمر برود چه او مردی سخت دلست پیغمبر صلعم فرمود
که ابو بکر برود عایشه برخاست و دیگر زنان از این

معنی

معنی کاهی داد بس باتفاق بنمایند و پیغمبر را گفتند که
مصلحت است که عمر برود پیغمبر صلعم فرمود ابو بکر برود بعد
از آن زنان در فرستادن عمر مبالغت میکردند پیغمبر صلعم فرمود
که در اول خواستم که تا عمر را بفرستم اما چون شما این سخن
بمبالغت گفتید واجب شد که خلاف سخن شما ابو بکر را
بفرستم چه در حکایت بنی اسرائیل آورده اند که حق تعالی
در میان ایشان وضعی نهاده بود که هر کس چهل سال طاعتی
چنانکه در آن روزگار فرض فرموده بود باد امی رسانیدند
سه حاجت او درین جهان اجابت میفرمود و در آن
روزگار مردی بود یوسف نام و زنی داشت کرسف نام
این یوسف چهل سال مراسم طاعت باقامت رسانیده
بعد از آن اندیشه کرد که بی مشورت دوستی محرم و رفیق
مشفق همدم در کارها شروع کردن پسندیده خردمندان
نباشد و مرا هیچ دوستی محرم تر و هیچ رفیقی مشفق تر
از مادر فرزندان نخواهد بود که در روز محنت و شادی

با من مشارکت و مساهمت بردم و با او مشورت کنم و هر حاجت
و مصلحت پند از حضرت آفریدگار درخواهم و باقی
عمر در رفاهیت و تن آسانی بگذرانم پس بخانه در رفت
و با زن این معنی بگفت زن گفت ای مرد باری تعالی آنچ
اسباب جمعیت و آسایش است هیچ از ما دریغ نداشته
است و چندانکه حرمت زنان و اسباب تعیش ایشان
بوجود مردان متعلقست آرامش و آسایش و خوشدلی
و مراد مردان نیز بمشاهدت و صحبت زنان بازبسته
است و تو امروز بحمد الله از طلب کفاف و منال مستغنی
و از حطام و متاع دنیاوی بی نیازی از حضرت آفریدگار
درخواه تا مرا جوان گرداند و جمالی بخشد که هیچ زنی را
نداده باشد تا هر وقت که از در خانه در آیی چهره را
بجمال عالم آرای من منور و مکحل گردانی و من نیز
چون از بلا و محنت پیری که الشیب مجمع الامراض خلاص
یابم مراعات جانب تو زنان بهتر توانم پرداخت و دو

روزه

روزه عمر عاریتی بعشرت و ابتهاج بگذرانیم و بگذریم
این سخن در دل یوسف موقعی بزرگ یافت پس دعا کرد
تا حق تعالی آن زن را جوان گردانید و هر روز در
جمال او می افزود تا چنان شد که بحسن در جهان
داستان گشت روزی آینه برداشت و جمال خود بدید
بر خود عاشق شد بیت تا آینه جمال تو دید و تو حسن خود
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه با خود گفت این حسن
و جمال و غنج و دلال که حق تعالی مرا کرامت فرموده من
به لایقم بچنین مردی مسکین پیر بیچاره من سزاوار
آنم که شاهزادگان طلب دارند در عقد نکاح آورند پس
با شوهر نشوز پیش گرفت و هر روز او را ناسزا میگفت
مرد از دست زن بجان آمد روی سوی آسمان کرد
و از حق تعالی درخواست تا زن او را خرسی گرداند روزی
دو برین بگذشت مرد با خرس زندگانی نمی توانست کرد و از
جهت فرزندان عاجز مانده بود بضرورت دعا کرد

تا حق تعالی زنرا هم بدان صورت اولا تا بر دو چهل سال طاعت
او هبا و منثور گشت **بیت**

هر که کاری کند بقول زنان ۰ تو بسی کمتر از زنانش دان
باز نا درمشورة کنی زنهار ۰ هر چه گوید خلاف آن کن کار

وقال النبی صلعم شاورهن وخالفوهن امر بدکار غراسمه
کلی حلاییق را شناسای مصالح حال ودانا وبینا اقوال وافعال
خود کرداناد انه قادر علی ما یشاء **باب**

چهاردهم در صفت نطق وخاموشی

وقال الله تعالی وقولوا قولا سدیدا وقال النبی صلعم رحم
الله امرأ اصلح من لسانه وقصر من عنانه واکرم طریق الحق
مقوله ولم یعود الباطل مقصله وقال عم جمال الرجل
فصاحة لسانه **بیت**

خوری دام و دد ذی بخیست ۰ سخن یافت آب و جاه بشر
سخن آمد از آسمان بزمین ۰ بسخن فخر کرد پیغمبر

وقال صلعم من فک کفیه وکف فکیه من انفع الناس

یعنی

یعنی هر که کشاده دارد کفها دست خود را بدادن مال و نگه
دارد زبان از گفتار ناشایست او باشد از مردان
نافع تر وقال علی رض

المرء مخبوء تحت لسانه

شعر

خلق اللسان لنطقه وکلامه ۰ لا للسکوت وذاک حظ الاخرس
فاذا جلست فکن مجیبا سائلا ۰ ان الکلام یزین رب المجلس

واعلم ان کمال العالم هو الانسان وکمال الانسان هو اللسان
وجماله هو البیان **بیت**

زبان در دهان ای خردمند چیست ۰ کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ۰ که جوهر فروشست یا پیلور

وقیل اللسان اداة یظهر بها البیان وشاهد یعبر
عن الضمیر ونازع یحرش المودة وحاصد یستاصل المحبة **بیت**

سخن از گنبد کبود آمد ۰ ز آسمانها سخن فرود آمد
گوهری گر بدی ورای سخن ۰ آن فرود آمدی بجای سخن

لسان الفتی نصف ونصف فؤاده ۰ فلم یبق الا صورة اللحم والدم

وقيل الكلام المهذب كالحسام المذرب بيت

سخن رسول دل و جان تست اگر خوبست
خبر دهد عقلا را که جان محترمست
چو برق روشن و خوبست در سخن معنی
اگر دهان سخن گوی با خرد پیوست

وقيل احسن الكلام ما اعرب عن الضمير واستغنى عن التفسير وقيل من ابلغ الكلام ما يدل اوله على آخره ويعرف باطنه بظاهره وقيل ابلغ الكلام ما نال به التمام وعرفه الخاص والعام وقيل ابلغ الكلام ما صحت مبانيه ووضحت معانيه بيت

چو خواهی که دانسته آید هنر ، بگفتار بگشای بند از گهر
شنیدن سخن را فراموش مکن ، که تاجست بر تخت شاهان سخن

وقيل ما الانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او ضالة مهملة او بهيمة مرسلة

سخن از آسمان فرود آمد ، سخن آمد پیغمبر
گر نبودی سخن کجا بودی ، هیچ فرقی ز آدمی و حشر

وقال افلاطون الكلام ترجمان العقل وبرهان الفضل بيت

گر من نه منم آنچ منم گوی کیست ، خاموش منم زود دهن گوی کیست
تا در تن من جمله چو یک پیرهنست ، آنکس که منم پیرهنش گوی کیست

وقيل ابلغ الكلام ما قل مجازه وحسن ايجازه وقيل المرء باصغريه قلبه ولسانه ان نطق نطق ببيان وان قاتل قاتل بجنان بيت

سخن گوی و آنگه نکوگوی باش ، که مردم بزیر زبان اندرست
زبانست و دل هستی آدمی ، پس آنکه خرد در میان اندرست
بنان از قلم می نماید سخن ، گمان خطا از بنان اندرست
بیان با قلم خود چه گوید سخن ، بیان سخنها بجان اندرست

وقال بقراط جعل الله لك لسانا واذنين ليكون ما يسمعه ضعف ما يقول بيت

کم گوی بجز مصلحت خویش مگو ، چیزی که نپرسند ز تو پیش مگو
چون گوش دو و زبان یکی داری تو ، هر که دو بشنوی یکی بیش مگو

وقيل السكوت افضل ام النطق قال السكوت حتى احتيج

الی النطق فاذا احتیج النطق فالسکوت حرام **بیت**

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ، بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ، بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

وقیل الصمت آیة الفضل وثمرة العقل وزین العلم وعون الحلم
فان لم تصب فی القول اسکت فانما ، سکوتک عن غیر الصواب صواب
وقیل الزم الصمت بعد فی نفسک عاقلا دنی قدرک حکیما
دنی عجزک حلیما وقیل اعلم قولک دلیل علی کمیة عقلک **بیت**

درِ سخن در نباید سفتن ، ور نه گنگی به از خطا گفتن
کرد عقلت نصیحتی محکم ، که نکو گوی باش یا ابکم

وقیل وایاک وفضول الکلام فانها تظهر من عیوبک ما بطن
وتحرک من عدوک ما سکن **بیت**

چو در انجمن مرد خامش بود ، از آن خامشی دل بر آتش بود
مگو آن سخن کاندر آن سود نیست ، کز آتش ترا بهره جز دود نیست
ز دانش چون ترا مایه نیست ، به از خامشی هیچ پیرایه نیست
ولی مرد بی کار بسیار گوی ، نذارد ببزد کسان آب روی

وتکلم

وقیل

وتکلم اربعة من حکماء الملوک باربع کلمات کانها رمیت من
قوس قال ملک الروم افضل علم العلماء السکوت وقال ملک
الفرس اذا تکلمت بالکلمة ملکتنی وان لم اتکلم بها ملکتها
وقال ملک الهند انا علی رد ما لم اقل اقدر منی علی رد ما قلت
قال ملک الصین ندمت علی الکلام ولم اندم علی السکوت وگفته
اند سخن که نه در پایهٔ خویش گوی پی از پای بیفکند و سر زبان
که از وی چه سود بریده بهتر و همچنان که طبیعت را مضرت
از بسیار خوردن زیاده از انست که از کم خوردن ندامت
و ملامت از بسیار گفتن بیش از انست که از کم گفتن

ان کان یعجبک السکوت فانه ، قد کان یعجب قبلک الاخیارا
ولئن ندمت علی سکوتک مرة ، ولقد ندمت علی الکلام مرارا
ان السکوت سلامة ولربما ، زرع الکلام عداوة وضرارا

وقال بعض الحکماء الزم الصمت فانه یکسبک صفو المحبة
ویؤمنک سوء المغبة ویلبسک ثوب الوقار ویکفیک
مؤنة الاعتذار وقیل خیر الکلام ما قل ودل ولم یمل

چو باشد سخن گوی دهن کام گوی • بماند همه ساله با آب روی
چو چندان بگوید که آید بکار • ازو ماند اندر جهان یادگار
وقیل المکثار کحاطب اللیل وقیل احسن الکلام ما قلت فضوله
وقت فضوله وقیل من کثر کلامه کثر اثامه بیت
سخن گوی چون برگشاید سخن • بمان تا بگوید تو تندی مکن
بگفتار دانا تو گویا شوی • بگوی ازان سان کز و بشنوی
چو با مرد دانات باشد نشست • زبردست گردد برو زیردست
اگر نرم گوید زبان کسی • درستی بکوشش نیاید بسی
درشتی زکس نشنود نرم گوی • بگرد بدی تا توانی مپوی
وقیل حفظ اللسان ینفع الطایر والانسان وقیل من
سکت سلم مصراع چه سکوته خموشی به براح وقیل
احبس لسانک قبل ان یطیل حبسک ویتلف نفسک ولا
شیٔ اولی بطول السجن من لسان یقصر عن الصواب ویسرع
الی الجواب سخن دان پرورده پیر کهن پندشد انکه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم نکو گوی وگر دیر گویی چه غم

پندش وانکه بر آور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس
وقیل اربعة لا ترد لها القول المحکی والسهم المرمی والقدر
الجاری والزمن الماضی قیل حد اللسان یقطع الوصال
وحد اللسان یقطع الاجال فاحذر اسائته ویوف جنایته
وانوشروان میگوید اگر خواهی که مردم دوستدار
تو باشند وبات انیکی گفتن ونیکی آموختن عادة کن وجهد
کن تا سخن بر جای خود گویی که سخن نا برجای اگرچه
خوب گویی زشت نماید وسخن که ازو بوی هنر نیاید ناگفته
به چه حکما سخن را بشراب مثل زده اند که هم ازو خمار
خیزد وهم بدو درمان خمار کنند کما یتداوی شارب
الخمر بالخمر وگفته است سخن تا نپرسند مگو وچون
بپرسند جز راست مگو وپند مده ان اگر نشنود چه درختی
که کژ برامده باشد چون شاخ زد وبالا گرفت جز ببریدن
وتراشیدن راست نگردد وگفته اند لا یقبل الحمر
والادب ولا یثمر الشوک العنب بیت

درختی که تلخ آمد از سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد
وقیل رب قول اشد من صوب وقیل طعن اللسان اشد
من طعن السنان وقیل جرح الکلام اصعب من جرح
الحسام میگوید طعنهٔ زبان از طعن سنان کارگرتر
است و اثر کلام از اثر حسام قوی تر هر جراحت که
از زخم سنان ظاهر گردد هم قابل مرهم تواند بود و هر
ضربتی که از حد شمشیر پدید آید علاج آن ممکن باشد
اما جراحت زبان بهیچ تداوی تشفی نیابد و بهیچ
درمان صحت روی ننماید وقیل اقل الکلام تامن
الملام شعر جراحات السنان لها التیام
ولا یلتام ما جرح اللسان سخن باید بدانش درج کردن
چو زر پر سختن آنگه خرج کردن وقیل لا تاسف علی ما
لم تقل ولا یحب عما ستسئل وقیل اللسان اخرج جوارح الانسان

وقیل

وقیل اللسان سبع صغیر الجرم وقیل ایاک ان تضرب لسانک
عنقک شعر اما ترب السنة کالسیوف یقطع اعناق اصحابها
وکم دهی المرء من نفسه فلا تؤکلن باینابها
وقیل لا تقولن ما یوافق هواک ویخالف اضناک
وقیل مقاتل الرجل بین فکیه گفته اند هیچ عضوی از
جوارح پوشیده تر از زبان نیست که او را شهربند دهان
کرده اند و سی و دو دندان بر و باره ساخته و جای
او در میان هر دو فک زیرین و زبرین محکم پرداخته
و زنهار اسرار نگه دارد و او را باو باز نگذارد
که خطر سر در زیر سر اوست وقیل لکل مکان مقال
و لکل عمل رجال وقال الله تعالی لکل نبأ مستقر
وقیل احد السیوف اللسان وقیل اللسان سیف قاطع
لا یؤمن حده والکلام سهم نافذ لا یملک رده بیت
زبان زگفتن ناگفتنی نگه دارد که شمع هستی خود در سر زبان بکند
وقیل من لزم الصمت امن المقت وقیل من قال لا ینبغی سمع

ما لا يشتهي وقيل من قل كلامه قلت آثامه بيت

بچین گفت پیش پیری مرد هشیار • که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت • که در حرفست دعوی حقیقت
بگویم تا تو گر نیکو بنوشی • یکی کم گفتنست و انده خموشی

وقیل طول اللسان هلاك الانسان بيت

نگه کردم بچشم رای و تدبیر • ندیدم به ز خاموشی خصالی
نکوهیده بند و دین برد روز • ولکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث حکمت • که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات • که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذاتش بی نظیرست • نگردد هرگز از حالی بحالی

وقيل طول السكوت يولد السلامة وطول الكلام يولد الندامة بيت

زخاموشی بدست شهان باز • که بلبل در قفس ماند باواز
اگر در تن زدن جانت کند خو • شود هر ذره با تو سخن گو
چنین گفتند آن خاموش مردان • که سرتاپای خود را گوش گردان

چو

چو چشمه تا کی اندر جوش باشی • تو دریا گردی ار خاموش باشی
درین دریا بگو هر که ره داشت • نفس اصلیش دم تا بید نگه داشت

قال لقمن الندم على الصمت خير من الندم على القول قيل مت بداء الصمت خير لك من داء الكلام انما العاقل من الجم فاه بلجام وقيل الصمت سيد الكلام بيت

زینت مرد اگر چه در سخنست • لیک از حد چو رفت بیم خطاست
گرچه اصل حیات باشد از آب • چون ز اندازه در گذشت بلاست

وقيل كثرة المقال بعد السمع وكثرة السوال يوجب المنع

مستمع گرچه هست گفت ترا • نتوان دل ز گفتها پرداخت
طعمه درخورد معده باید داد • رخنه درخورد دوز باید ساخت

آورده اند که وقتی در حضرت بوذرجمهر نیکان نشسته بودند پیش لشکر سرما تاختن آورد و صرصر دی بر ایشان وزیدن گرفت

وقيل الحر يوذي والبرد يقتل بيت

سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند
بینی که جور صرصر دی چون جهان کنست

بوزینکان از زحمت سرما بر یکدیگر میرفتند و آتش را بجان
می جستند ناکاه نی پاره یافتند پنداشتند آتش است
هیزم جمع کردند و باد میدمیدند تا آتش افروزند مرغی در آن
حوالی بر درختی بود آن تمو ایشان می دید و بانک و فریاد
میکرد که آتش نیست نی پاره ایست که بتابش آتش
می نماید چندانکه مرغ فریاد میکرد ایشان بکار خود
مشغول بودند و سخن او نمی شنودند مرغ از حرکت و جهد
ایشان ملول شد بعد از آن راه فضول سپرد از درخت
فرود آمد و نزدیک ایشان رفت تا معاینه ایشانرا بازنماید
که آتش نیست در حال بوزینکان در وی جستند
و پاره پاره کردند **وقیل** من قال ما لا ینفعه رای
ما یضره **بیت** زبانا نانکه دار برتن سرم
که از تو همیشه برنج اندرم **وقیل** الصراط فی اوانه
خیر من الکلام فی غیر مکانه **بیت**
تیز دادن نبوت خویش مدام به ز کفتارهای بی هنکام

ودزد **حکایت آورده اند که** وقتی کاروانی براهی میرفت
شب نزدیک چرخ شده بود و ابری تند بر آمده کاروا
نیان از ترس باران بر خم چوب چهار پایان را دوانیدن
گرفتند و فریاد میکردند که بر آید که باران آمد
اتفاقا شیر گرسنه بر سر راه آمده بود تا صیدی کند چون
کاروان را دید طمع کرد که در میان ایشان رود و جزوی را
بشکند کاروانیان از ترس میدویدند و چهار پایان را میدوانیدند
که باران آمد شیر اندیشید که باران خود چه کس است این
قوم از و چنین میترسند او نیز از ترس باران در میان کاروان
افتاده بود و می دوید چون شب بنیمه رسید برباطی فرود
آمدند چهار پایان از زحمت باران سر در یکدیگر کشیدند
شیر نیز در میان دراز گوشان رفت و از ترس باران
پیش ایشان بایستاد دزدی بیامد و گرد کاروان بر گشت
از نقود و قماش چیزی بدست او نیفتاد چون طمع ببرید
در میان دراز گوشان رفت تا دراز گوشی نیک بگیرد و برود

دست بر پشت هر یک می نهاد تا یکی توانا تر بدست آمد دست
او بر پشت شیر رسید چهار پای محکم یافت پای در پشت او
آورد و از میان رباط بیرون راند شیر گفت اینک بلای
باران رسید جز تسلیم تدبیری نیست پس با صد هزار ترس
و هراس در راه افتاد و راه وادی میرفت تا بوقتی که روز نز
دیک شد

چو شد روز شب داغ اندر کشید • درفش خور آمد ز بالا بدید
چو از کوه خنجر بر آورد هور • در و دشت و کهسار شد چون بلور

دزد نگاه کرد خود را بر پشت شیر دید عنان تمالک از دست
وی برفت ترسید که فرود آید شیر در حال او را بشکند
و در تشویش که بر پشت او نیز تا کی تواند بود سراسیمه و سر
گردان تن در قضا نهاد و همچنان می راند ناگاه بزیر درختی
رسید دست در شاخ درخت زد و بر بالای درخت دوید
و در درخت بیمناک و هراسیده بنشست مترقب تا چه قضا
در حق او نازل خواهد شد شیر نیز چون از محنت و بلا خلاص

یافته بود

یافته بود دشتابی هرچه تمامتر روی بان بیشه خود نهاد
در راه روباهی بوی رسید شرایط خدمت بجای آورد
و چون شیر را متفکر دید بعبارتی لطیف پرسید که چه
حادثه نازل شده است ملک را که در قلق و ضجرت افتاده
است شیر صورت حال باران و گرفتن او چنانکه بود بیان
راند روباه گفت ملک را سهو افتاده است تا نوکی بارد
این کار کرد و این گونه بزد آزمود اگر ملک بیان کرد
و او را بمن نماید من او را اسیر گرفته بخدمت ملک آورم
و آنچه سزای او باشد در کنار او نهم شیر با هم روان در پهلوها
میکردند که دزد او را بلکد کوفته بود دو ایند که نشان
درخت بروباه داد و خود را از دور باستاد تا ببیند
که حال روباه و دزد بکجا میرسد روباه بر سر درخت
دوید و چون مرد را دید گفت چگونه تو ستم و دور رسانیدی
ملک سباع را و اینک شیر آمده است و در زیر درخت ایستاده
تا من ترا پیش او برم مرد گفت ترا از آزردن من چه فایده و

واز ایذا از من چه راحت هرچه تو از من طلب داری تن اسپرد و
دادم و تو از بیر این اندیشه درکذر روباه کفت اکر از هردو
خایه تو یکی من خواهی دادن همین ساعت چنان کنم که شیر
بکریزد و تو بسلامت روانه شوی مرد کفت شاید
بس خایکان در دست روباه نهاد وهر دو را برکرفت
و وزن میکرد که کدام بزرکترست برکیرد مرد از ترس آن
یک دو باد سخت رها کرد روباه بترسید و کفت چه
آوازست مرد کفت دو سکند که در شکم من خانه دارند با یکدیکر
جنک میکنند و معاتبت بریکدیکر میجویند که ترا بکیرند
روباه چون این بشنید جهان پیش چشم او سیاه شد کفت
حسبةً لله یک لحظه در سوراخ محکم کن ورخنه را استوار
داد تا من بکریزم و شیر نیز تا خود ببرم کفت اکنون
هرچه بودست والامن جواب ده این سکان نیستم روباه بکریخت
و مرد بجان خلاص یافت و با خود کفت راست کفته اند
الضراط فی اوانه خیر من الکلام فی غیر مکانه

رفته

رفته بودم از این جهان بیرون ٭ باز کشتم بیک دو ضرطه کنون
هر سخن کان بجای خویش بود ٭ همچو مرهم دوای ریش بود

پروردکار تعالی و تقدس همه ما را از کفتار ناشایست
و کردار نابایست در حفظ و امان خود مصون داراد انه
علی کل شی قدیر و بالاجابة جدیر

باب پانزدهم در صفت شجاعت

قال النبی صلعم ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة
او عقرب وقال علی رض الحرب خدعة وقال علی رض
خیفة العاقبة یورث الجبن والشجاعة حسن الظن
وقال علی رض من کثر نظره فی العواقب لم یشجع

هرکه در عاقبت بسی نکرد ٭ بددلی باشد و تنک زهره
نه بیابد ز عمر خود حصه ٭ نه بکیرد ز کام دل بهره

شعر

فی ای یومی من الموت افر ٭ ایوم لم یقدر ام یوم قدر
از مرک حذر کردن دو روز روا نیست ٭ روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود ٭ روزی که قضا نیست درو مرک روا نیست

وقيل الشجاعة عز والجبن ذل وقيل الشجاع محبب حتى الى
عدوه والجبان مبغض حتى الى امه **شعر**
يفر الجبان من ابنه وامه ويحمي شجاع القوم من لا يناسبه
وبعض الحكماء فناس المنايا لا بد هالك معدود خر من تاج
وور وبعض الحكماء الشجاعة حسن الظن بالله عز و
جل وكتب انوشروان الى مرازبة خراسان عليكم باهل
الشجاعة والسخاوة فانهم اهل حسن الظن بالله تعالى و
لبعض الحكماء الراي في الحرب امام الشجاعة **شعر**
الراى قبل شجاعة الشجعان هو اول وهي المحل الثاني
يعني عمده در ابواب سروري وانواع مهتري نخست راي صح
صايب وتدبير ثاقبست انكه شجاعت وهر كرا اين
هر دو جمعست مقرونست بهمه مقاصد واماني وبعض
الحكماء الشجاع من يعرف مكان الشجاعة وقادمه
الحر منقصه قيل الفرار لا يزيد الاجل
يرى الجبان العزم حزم وتلك خديعة الطبع اللئيم

ولكل شجاعة في الرجال ... ولا مثل الشجاعة في الحكيم
وبعض الحكماء لا تركن الى حيلتك اوثق منك
بشدتك فالحرب حرب للمتهور وغنيمة للمتحذر وقيل
الفرار في وقته ظفر **مصرع** كريز بهنكام پيروزيست
وقيل الفرار مما لا يطاق من سنن المرسلين وان
ابو مسلم پرسيدند من اشجع الناس قال كل قوم في اقبال
دولتهم شجعان وكفته اند پادشاه نشايد كه هراسان
وبددل بود هر چند هراس وترس كزير باشد از غلبه ضد
وان اكه ضد مخالف بود ترس وهراس بكيرد از ضد ومخالف
وترسيدن مردم از افات بر دو كونه بود يا از افات محسوس
جسماني ترسد كه بوي رسد وان تمامي را كه دارد از حيا
بروي ناقص كند يا باطل تا از آفتي ترسد كه بخاصيت معنوي
وقوت رسد وكمالش را ناقص كرداند وچون خرد غالب
آيد بر مردم از چنين ترس وهراس آسوده باشد براي انكه ترس
از خاصيت وهست وچون بجز ذ بكرذ مردم داند كه هستي خرد

بر همه هستیها غالبست و محیط هم جنبش و هم آرام و اگر نه
چنین بودی هر دو را نشاید پستی داشت و چون خرد
محیط باشد و غالب بر دیگر موجودات پیدا گردد که مغلوب
و محاط وجود غالب و محیط را نه باطل کند و نه ناقص پس
برتر بود از آفات معنوی و لیکن آفات تن که حس و خیال را
بکار دارند چون مردم خردمند باشد داند که تن را
از تغیر نتوان باشد شعر وکل یری طرق الشجاعة والندی
ولکن طبع النفس للنفس قاید ، و هر که از صحراء عدم قدم
در خطه وجود نهاد و بر مرکب خرد سوار گشت داند که
شجاعت و رزیدن کاری پسندیده است و سخاوت
پیشه گرفتن خصلتی گزیده اما طبیعت و سجیت خلایق
در قبول این معانی و ادراک این اماني متفاوتست بعضی را
نفس شریف بدین خصایص ستوده ترغیب و تحریض
نماید و بعضی را طبع خسیس از آن مانع آید بیت
اضاف الی التدبیر فضل شجاعة ولا عزم الا للشجاع المدبر

اصابت

وصلک

اصابت رای و تدبیر را بکمال شجاعت مقرون گردانیده
است و راستی آنست که تا هر دو جمع نشوند عزیمت
با مضا نپیوندد و فتح و نصرة و پیروزی و ظفر روی نماید
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
و امام احمد غزالی گفته است اصل شجاعت آنست که او را
با لشکر باطن خود که حق تعالی میفرماید و ما یعلم
جنود ربک الا هو محاربت کند و ایشان را مقهور
و منهزم گردانید تا نزدیک خردمندان مهیب گردد
و شکوه و عظمت او در دلها قرار گیرد بعد از آن بهر
مهم و مصالح که روی آورد فتح و ظفر و اقبال و نصرة
او را استقبال واجب بیند چه امیر از روی لغت زنان
ده باشد و زنان ده آن باشد که زنان او بر لشکر
او روان بود پس هر کس که مطیع و منقاد لشکر نفس باشد
زنان ده نباشد بلکه زنان بر بود و زنان بر دزدی
زنان دهی بود اگرچه پیران طریقت گفته اند زنان

بردباران نیز مانند دهی دسند اما فرمان ده پادشا
است و فرمان بر رعیت و زیر دست و هر امیر که فرمان
بر لشکر نبود در حقیقت اسیر باشد نه امیر بیت
حرص و شهوت خواجگان شاه و ما را بنده اند
بندگان اند در ما و ایشان گرت باید باوری

و در حکایت آورده اند که در زمان اردوان
اکبر حکیمی بود بس خردمند و داهی و دانا و بیدار
و هشیار دل و مدتها در مملکت اردوان دستور او
بوده و کارهای ملک با استشارت و استصواب رای
او رونقی تمام گرفته و مهر دنیا و زینتی بکار داشته
روزی در عواقب کار و خواتم احوال این جهانی اندیشه
کرد و از وخامت او آخر در بیم و هراس افتاد بضرورت
از مردمان خلق تبرا کرد و بر کوهی رفت و در کنج عزلت بستر
کنج قناعت مقیم بیت
آنرا که چار گوشه عزلت میسر است — گو نوبه پنج کن که شه هفت کشور است

چون

چون دو سه روزی برین بگذشت پادشاه حکیم را طلب داشت
گفتند حکیم در کوه عزلت گرفت و پلاسی در پوشید و بلقمه
نان جوینه قناعت نمود بیت
یک لقمه جوینه بر نمک زد — بر خیمه جاه بر فلک زد
اردوان فرمود که تا کاغذی بوی نوشتند که سبب چه
بود که از خلق تبرا کردی و از طعمه بلقمه جوینه و از خرقه
بپلاسی خرسند گشتی و از حضرت ما اجتناب نمودی
چون کاغذ بحکیم رسید بر ظهر آن نبشت اول آنکه فرموده
که چرا از خلق تبرا کردی بدانک باری سبحانه و تعالی
هر چیزی را غایتی نهاده است و غایت وجود انسان
آنست که معرفت ذات او جل جلاله که بقدر استطاعت
حاصل کند و قال الله تعالی وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون ای لیعرفون و تا آدمی دل از عوایق و علایق
منقطع نکرداند بدین مرتبت مخصوص نتواند شد
پس بدین سبب اگر تبرا کردم معذورم و دیگر آنکه فرموده

که از خرقه و لقمه بپلاس و جو نیز چرا خرسند گشت
معین و معلوم است که مراد از خرقه دفع سرما و گرما است
و ستر عورت و از لقمه دفع بیماری و ضعف قوت چه
با اطلس و دیبا و چه بپلاس و پشمینه و دفع مرض چه
بمرغ و حلوا و چه بنان جو و گاورس بلکه عمر ضایع نباید
گردد در طلب اطلس و حلوا و آنکه صد هزار یک از مراد
حرص وار حاصل نه و پلاس همه عمر تمام و لقمه جو چو همه
وقت حاصل اما انک فرموده که از حضرت ما اجتناب
نمودند اندیشه فرماید که اگر پادشاه پیش بنده بنده
خود رود چه نزدیک خردمندان پسندیده افتد چون جواب
کاغذ برسید اردوان از جواب تبرا نمودن از خلق و تقریر
خرقه و لقمه ملایم طبع آمد اما انک بود که پادشاه بخانه
بنده بنده خود رود بتعجب بود و وزرا گفتند این دعوی کمال
شجاعت است یعنی لشکر باطن را چون آز و آرزو و هوا و هوس
و طمع و حقد و ... حسد و بغض و کینه و امثال این مقهور

و مقهور جهنم

١٤٧

مبهم کرد رسیدم و منقاد امر جو بدانستم این‌ها
بر نفس پس دیگران فرمان ده و حاکم
حالا گفتند عدو النفس ابلغ من عدو الجسد
پس سماع در حقیقت این طایفه آنان
آنکه غایب بوده و توجه است بیرون
آید یا بحلاوتها و شر ... عاید
[illegible] و بیرون کرده
دلا ... لیستد از بهر نشر ... در حال
غالش دلیر ... تبارک و تعالی
خلایق را بر کشاکش نفس خود امانت کرده
کناد و بنهج استقامت هدایت دهاد
بر محمد و آله اجمعین ...
رئوف رحیم

تمت القسم
اول
من کتاب القسم اول

١٤٨٦

بسم بسم الله الرحمن الرحيم



تمه

سما

٤ سمد السعو والمنهى رضى الله عنها

الثانى مصدر الاسم السابع الصفة المشبهة

السابع

مدوام اند حاصل رقم آخر عهد
بهر گذران ۱۲۸۸ بر دن فرائض



یادداشت ... که صید جانور

[illegible]

۱۲۸۰

[illegible]